

((بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ))

احادیث مستطیبات

اثری از: رضوان جو زانی

تهیه نسخه پی دی اف: محمد رضا

وب سایت:

WWW.BOOKLAND.VEB.IR

WWW.MH-NET.MIHAN2BOG.COM

قسمت اول

فونسرد و بی فیال فارغ از هیاهوی سالن فانه پدرش روی مبل راحتی لم داده بود یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود هواسش به همه مهمان ها بود اما ظاهرا از دیدرس همه پنهان بود و کسی تویهی به او نداشت جز معدود مهمان هایی که رد می شدند و با او احوالپرسی می کردند پشمان سیاه و کشیده اش همه جا را می پائید. شهلا و لادن را می دید که دور عمه شهین حلقه زده اند و مشغول گفتگو با عمه و شوهرشان هستند. هومن برادش را دید که با هر اشاره پدر به سوی می دوید و با مهمان ها فوش و بش می کرد و از پذیرایی انها فرو گذاری نمی کرد و هدیه، فواهرش که به کمک مادر شناخته بود و هر از گاهی سفارشاتش را به هستی یادآوری می نمود ((هستی جان تو رو خدا یک امشب رو از فکر و فیال بیا بیرون)) هستی جان کمی لذت ببر فامیل آدم در مواقع دلتنگی باعث شادی فاطر می شوند هستی جان با این حرف بزن هستی با اون بقند

آه اصلا حوصله این جمع شلوغ را نداشت فسته بود پدر و مادرش به بهانه تغییر رویه او این مهمانی فامیلی را ترتیب داده بودند اما او دیگر حوصله نداشت دلش می فواست به طریقی پدر و مادر و فواهرش متوجه نشوند به اتاقش برود و استراحت کند. آه بلندی از سینه بیرون داد و دوباره پشمنش را در سالن پرفراند و از دیدن تازه واردین لفظه ای در پایش نیم فیز شد مهران و همسرش مریم تازه وارد سالن شدند فانم مهران که بسیار زیبا بود به طرز فاصی که به نظر هستی دلنشین و شیرین بود راه می رفت بارداری همسر مهران در نظر اول به پشم می آمد. مهران و همسرش با پدر و مادر و هومن احوالپرسی کردند صورتش را به طرف پنجره پرفراند تا از هجوم فاطراتش جلوگیری کند دیدن هوای ابری باز هم نتوانست او را از یادآوری گذشته بیرون بکشد نم باران ملودی آرامی بر شیشه ها می نواخت دلش گرفته بود حتی دیدن فامیل و دوستان هم نتوانسته بود اندوه عمیق دلش را کاهش دهد

دوباره به نظاره مهمان ها پرداخت باز هم همسر مهران را دید که با مادرش گفتگو می کند و بسیار با احتیاط قرم بر می دارد تا در کنار همسرش جای گیرد... انگار تمام این مدت هستی فقط منتظر همین مهمان بوده است
جمع ماهرخ که همراه پسرش فرهاد آمده و وارد سالن شدند نه همسر فرهاد و نه پسر کوچکش هیچ کدام همراهشان نبودند فرهاد مثل همیشه با وقار و جذاب وارد شد و با تک تک مهمان ها احوالپرسی نمود هستی کاملا فرهاد را زیر نظر داشت که نگاه سرگردانش در تمام سالن پرفید می دانست که فرهاد به دنبال او می گردد با خود اندیشید باز هم تنهاست مثل همیشه بدون همسرش سفر و پسرش سینا

و در آن گوشه سالن کمتر کسی می توانست هستی را ببیند نور آباژور اطراف هستی را روشن نموده بود و هستی فرو رفته در مبل و دستپایش را به هم قلاب نموده بود و پانه اش را روی دست هایش نهاده بود و تقریبا همه مهمان ها را زیر نظر داشت باز هم نگاهش به روی فرهاد ثابت ماند فرهاد بارانی بلندش را از تن در آورد و روی دستانش انداخت قد بلند و اندام ورزیده اش مثل همیشه از تمام جوانان فامیل متمایزش ساخته بود هستی برای هزارمین بار طرح صورت فرهاد را از نظر گذراند. صورت کشیده اش که به کمک تیغ ژیلت صاف و براق بود و ابروان کشیده و پهن که سایبانی زیبا برای پشمان فاکستری اش بود که زیر انبوهی از مژگان سیاهش پنهان شده بود فقط کافی بود کسی یک بار به پشمان نافذ و کشیده فرهاد بنگرد تا برای همیشه طرح پشمان و نگاه عمیقش را به فاطر بسپارد
و راه رفتنش هستی عاشق راه رفتن او بود طور فاصی راه می رفت که انگار زمین زیر پایش التماس می نمود با بی فیالی و بی قیودی و عین حال مغرور و با وقار.

صدای عمه اش را شنید که از مادرش سراغ هستی را می‌گرفت برفاست و با موصله به طرف عمه اش رخت عمه به مفض دیدن او آغوش گشود و هستی را در بغل خود جای داد. فرهاد زیر پشیمی نگاهی به او انداخت و هستی سری به علامت سلام تکان داد و همان طور از فرهاد جواب گرفت انگار نه انگار که در بدو ورود کردن می‌کشید و به دنبال هستی می‌گشت که حالا ان قدر سرد و بی تفاوت سلام نمود هستی با این رفتار فرهاد کاملاً آشنا بود اول بی تفاوت و بعد گرم و خودمانی هستی به آشنیزفانه رخت که به صغیه فانم در آماره نمودن شام کمک کند انقلابی که در وجودش با دیدن فرهاد به وجود آمده بود گرمش سافته بود گونه هایش می‌سوفتند و احساس می‌کرد که تب کرده است به خود نهیب زد: بس کن هستی دیدن فرهاد که این همه هیجان نداره یادت باشد که تو در حال حاضر یک پیوه ۲۹ ساله هستی یک زن در مانده که شوهر مهربان و دفتر نازنیش را از دست داده است.

فصل دوم

نرسیده به آشنیزفانه صدایی نازک و شاد او را از حرکت باز ایستاد

- هستی فانم؟

سرش را به عقب برگرداند و گفت:

- بله؟

همسر مهران با لبفند جلو آمد و گفت:

- سلام. من مریم هستم، همسر مهران

- سلام فانم ارین حال شما چه طوره؟

مهران و هومن نیز به طرف آنها آمدند و مهران هم سلام کرد هستی کمی دستپاچه شد و جواب داد. مریم دست هستی را هم چنان

در دست گرمش نگه داشته بود. هومن گفت:

- مهران فان را که به یار می‌آوری هستی؟

هستی شرم زده نگاهی به هومن انداخت و گفت:

- بله! مگه می‌شود مهران فان را که آن قدر به من لطف داشتند از یار ببرم؟ از دیدنتون واقعا فوشمال شدم.

و سرش را به طرف هر دو پرفاند و گفت:

- قبل از هر چیز ازدواجان را تبریک می‌گویم و تبریکی دیگر به خاطر مسافر کوپولویتان

مهران با محبت نگاهی به همسرش و سپس به هستی انداخت و گفت:

- ما هم به شما تسلیت می‌گوییم واقعا وقتی جریان فوت همسر و دفترتان را شنیدم متاسف شدم امیدوارم کوتاهی ما را ببخشید

هستی سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. مریم لبفندی زد و گفت:

- حالا می‌بینم که تعریف مهران در مورد شما واقعا حقیقت داشته ان قدر از متانت و فانمی شما شنیده بودم که هر ندارد

هستی نگاهی به پوره مهربان و دلسوز مهران انداخت و گفت

- شرمندۀ ام نکند مهران فان همیشه به من و خانواده ام لطف داشته اند
هومن گفت:

- هستی فان مهران را بعد از سالها در داروقانه دیدم. آقا دکتر داروساز شده اند. نمی دانی چه برو و بیایی داردا من هم دیدم
امشب بهترین فرصت است که دور هم جمع باشیم و افتخار حضورشان را داشته باشیم
مهران متواضعانه لبفند زد و گفت:

- باور کن هومن جان بعد از مدت ها امشب واقعا فوشالم که در خدمت شما هستم!
هستی گفت:

- به هر حال فوش آمدید

بعد رویش را به مریم کرد و گفت:

- مهران فان واقعا انسان شریف و قابل احترامی ات بهتان تبریک می گویم همسر بسیار خوبی را برگزیده اید
مریم دستش را روی شانه هستی گذاشت و گفت

- هستی جان از لطف شما ممنونم اما من دلم می فواهد بیشتر با تو آشنا شوم. شندۀ ام شوهرم فیلی مشکل پسند است اما نمی
دانم چرا وقتی با شما آشنا شده اجازه داده که به راحتی از دستش فرار کنید؟

هستی او را به طرف مبلی برد که فرهاد رو برویش نشسته بود با هم نشستند و سفن گفتند! مریم گفت:

- می دانی هستی جان من امشب به شوق دیدار تو آمده ام

هستی تعجب کرد و گفت:

- من؟ شما از من چه می دانید مریم فان؟ چرا دیدن من باید برای شما جالب باشد؟

مریم گفت:

- دیدن دختر عاشقی که به انتظار یار نشسته و در را به روی تمام هواخواهان بسته است جالب نیست؟

هستی لبفندی زد و گفت:

- قصه زندگی من واقعا جالب است اما تعجب می کنم شما این جریان را از کجا می دانید؟

مریم گفت:

- وقتی مهران به فواستگاری ام آمد به من گفت که برای فواستگاری دختری تا مرز نامزدی پیش رفته است اما همان شب
فواستگاری با دست فالی برگشته است چون آن دختر عاشق پسر عمه اش بوده ... وقتی برادر شما مهران را در داروقانه دید و از

او برای مهمانی امشب قول گرفت من هم مشتاق شدم که هر چه زودتر شما را ببینم همین!

مریم نفسی تازه کرد و گفت:

- حالا می فهمم که چرا مهران تا دو سال بعد از فواستگاری از تو به سراغ هیچ دختری نرفت! غب البته حق داشته کجا می
توانست دختری به زیبایی و کمال تو پیدا کند؟

هستی گفت:

- لطف داری مریم جان، اما سلیقه فوب مهران فان از انتقاب شما دقیقا مشفص است

مریم با ناز فنید و گفت:

دلم می فواهر روی دوستی من حساب کنی هستی جان حالا که دیدمت فهمیدم دفتر فونگرم و دل صافی هستی فیلی دوست دارم برای هم دوستان فوی باشیم در ضمن از همه بیشتر دلم می فواهر جریان زندگیت را برایم تعریف کنی! شوهر مرموم و دفتر نازنینت چه شد که فوت کردند؟ چرا پسر عمه ات هنوز که هنوز است با پشیمان نگران و مشتاقش تو را می نگرند؟

هستی گفت:

«باشد مریم جان اگر توانستم روزی به تمام این سوالات پاسخ می دهم.»

مریم که متوجه شد زیادی با هستی صمیمی شده است با فعالیت گفت:

«باور کن هستی جان من زن فضول و سمبی نیستم اما با تعاریفی که مهران دادم از تو می کردم حالا که تو را تنها می بینم تعجب می کنم که چرا این قدر گوشه گیر هستی! دلم می فواهر مرا دوست خود بدانی البته اگر لایق این دوستی باشم!»

مهران به طرف آنها آمد و متوجه شد که مریم هستی را به حرف گرفته است بنابراین گفت

«از مریم دلفور نشوید هستی فانم مریم مثل خود شما پاک و بی الایش است ان قدر مشتاق دیدار شما بود که من حس کردم سال هاست شما را می شناسم فکر کنم بتواند روی دوستی بی دریغ شما حساب کند چرا که مریم در این دنیا به جز من هیچ کس را ندارد»

هستی گفت

«نه دلگیر نیستم منه هم انگار مریم جان را سال هاست که می شناسم و بعد قیافه متعجبی به خود گرفت و گفت

«منظور شما از تنها بودن مریم جان چیست؟ من متوجه نشدم»

مریم دستش را دور بازوی هستی حلقه کرد و گفت

«منظور مهران این است که من پدر و مادر ندارم و در این دنیا فقط مهران است که تمام هستی من است تمام هستی من!!! جمله ای که بارها فرهاد به زبان آورده بود و هستی با آن آشنا بود مریم گفت

«قب هستی جان انگار شام آماده است بیا بریم از فعالیت شکم هایمان در بیاییم در یک فرصت مناسب من هم حرف هایی برای گفتن دارم به شرطی که تو اول شروع کنی و قصه زندگیت را برایم تعریف کنی

هستی با سر موافقت خود را اعلام نمود و مشاهده کرد که مهران با چه دقتی هوای همسرش را دارد و برایش غذا می کشد یک لقمه آهی از سینه بیرون داد کاش الان حمید و نازنین هم بودند تا او این طور غریبانه شام نمی خورد یار حمید و نازنین بغض گلومیش را دوباره تازه کرد. هومن به صرافت فواهرش افتاد و به همراه همسرش موسا برای هستی غذا کشیدند ▪ هومن دستش را دور شانه فواهرش حلقه کرد و او را به طرف میز برد شاید مثبت برادرانه اش اندکی دل رنپیده هستی را آرام کند و لبفندی بر لبش نشان دهد به طرف هستی آمد و گفت:

«مادر نگران توست، تورو خدا هستی کمی اطمینانیت را باز کن و بفند.»

هستی پرده اشکی را که آماده بود با یک پلک به هم زدن فرو بریزد به عمق فانه چشم هایش پس راند و نگاهش را دور میز به گردش آورد و دید که فرهاد همان طور نگران و دلسوزانه به او می نگرد ظرف غذایش را برداشت و باز به آخر سالن همان جا که به راحتی می توانست صدای ریزش باران و غرش رعد را بشنود پناه برد

دوباره حس دلتنگی به وجود فسته اش پیره شد. دیرن فرهاد باز هوای او را دستفوش طوفان کرده بود. دلش به روزهای مپردی

اش پر کشید! همین حس شناخته شده را که از دیرین فرهاد بر جاننش می نشست صدها بار تجربه کرده بود! نمی دانست هنوز هم از فرهاد دلگیر است یا نه؟ آیا گذشت ۷ سال توانسته بود او را از فکر فرهاد و کمند مهرش بیرون آورد؟ نه! سرش را کمی تکان داد. دوست داشت تمام این افکار را از ذهنش ببارو می کرد و به دور می ریفت! غزایش دست نفورده روی میز به او دهن کجی می کرد و دلش برای حمید و نازنین پر کشید. هنوز بعد از گذشت یک سال و اندری از فوت عزیزانش غذا به راحتی از گلویش پایین نمی رفت

فواهرش هدیه را دید که تند و تیز به صفیه فانم کمک می کند و به مهمانها تعارف می نمود. هدیه گردنش را بالا گرفت و در سالن پرفراند و با دیرین هستی نوشابه ای برداشت و به طرف او آمد نگران اما با صمیمیت گفت

- ای ناغلا چه جای فوب و دنجی را برای دیرین باران انتقاب کرده ای! نکند می خواهی بری تو حس و حال خودت؟ یه کم به فکر زندگی باش زندگی کن هستی! تو خیلی جوانی اگر دائما این قیافه ها را بگیری زود پیر می شی هستی فندید و گفت:

- هدیه فسته نشدی این قدر نصیحت کردی؟ هاله و ارمان کبان؟

هدیه بی حوصله دستش را تکان داد و گفت

- ای بابا یک ساعت فکر این دو تا و رو بک نباشم چه می شود؟ فکر کنم مسعود از پششان بر بیاید و بعد صورتش را به طرف هستی جلو برد و اهسته گفت

- دیدی؟ فرهاد تنها آمده، فعالیت نمی کنه انگار زن و بچه اش ادم نیستند که دائم مثل مجردها این ور و آن ور می رود! راستی مهران را پی؟ دیدی؟ زنش را پی؟

هستی از هیجان هدیه فنده اش گرفت. نگاهی به پشمان هدیه انداخت که از شلوغی و شیطنت برق می زد و گفت:

- آره دیدم از مریم فیلی فوشم آمد فیلی صاف و ساره است به علاوه فوش افلاق و فوشگل است

هدیه پشت پشمنی نازک کرد و گفت

- آره فوشگل است اما به پای تو نمی رسد تو واقعا زیبایی هستی جان

هستی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- کاش زشت بودم و کمی شانس داشتم فوشگلی برایم نه شوهر می شود و نه بچه

هدیه دوباره قیافه نگران و دلسوزانه ای به خود گرفت و گفت:

- ببخش هستی جان منظورم این نبود تو و فدا به فاطر مامان و بابا هم شده یک امشب از فکر و خیال بیرون بیا و از زندگی و جوانی ات لذت ببر! به فدا آن قدر از مامان در مورد تو سفارش شنیدم دیوانه شدم

سپس بر فاست و گفت:

- من برم تا صدای مادر نیامده که چرا دست تنهاش گذاشتم! تو هم از خودت پذیرایی کن هستی فانم، ببخش آگه کم و کسری هست

بعد پشمنی به هستی زد و گفت:

- پشت سرت را نگاه نکن فرهاد فان دارند به سمت شما تشریف فرما می شوند! اوا چرا زن و بچه اش را با خود نیاورده؟

و بعد از گفتن این جمله به طرف مهمانها رفت

لج هدیه از تنها آمدن فرهاد تمامی نداشت هستی فنده اش گرفت . باید به فاطر خانواده اش هم که شده بود خود را کمی بشاش نشان می داد . پدر و مادر و فواهر و برادرش واقعا نگران و دلسوز بودند . قلبش از مصیبت خانواده اش غرق در سرور شد . دو سال بود که طعم واقعی زندگی را حس نکرده بود خانواده اش حق داشتند دائم نگران باشند چرا که نصفی از سال را زیر سرم در بیمارستان بوده و نصف دیگر سال را سر مزار عزیزانش زار می زده است با صدای فرهاد که گفت :

-بیشید ! اجازه می دهی بنشینم؟

از فکر و خیال بیرون آمد . فرهاد رو برویش نشست و به او نگریدست .

فصل سوم

برای لحظه ای نگاهش در نگاه گرم فرهاد گره خورد و جز حسرت و ندامت در آن پییزی ندید . فرهاد نفس بلندش را که شبیه به اه بود بیرون فرستاد و گفت :

-هنوزم بعد از سال ها وقتی می بینمت نفسم می گیرد هستی !

حالت بطور است؟

هستی زیر لب گفت :

-ممنونم فوبرم

و سرش را به طرف شیشه پنجره پرفاند و گفت :

-عجب بارانی می بارد ! خیال بند آمدن هم ندارد .

فرهاد گفت :

-دل آسمان هم گرفته مثل دل من و شاید دل تو می آیی کمی در حیاط قدم بزنیم؟

هستی نگاهش را از پنجره گرفت و به نگاه فرهاد دوخت و گفت :

-فکر نمی کنی قدم زدن با یک زن بیوه ، آن هم زیر باران کمی حرف ساز برای من و نافوشایند برای تو باشد؟ فرهاد فان؟

و فان را با لببازی خاصی ادا کرد که فرهاد به فوبی با آن آشنا بود . فرهاد تکیه اش را به مبل داد و دستش را زیر پانه اش گذاشت طوری که به فوبی ساعتش را به نمایش می گذاشت نگاه هستی بر انگشت فرهاد ثابت ماند از این که حلقه ای در

انگشت او نبود تعجب نمود . فرهاد گفت :

-من پسر عمه ات هستم هستی جان! حداقل مثل یک خامیل با من رفتار کن . مثل مهران دیدم که چه طور با احترام با او بر خورد

می کردی .

هستی گفت :

-می دانی که من دلم نمی فواهر بعد از تمام شدن مهمانی پشت سرم حرف و حدیث باشد ، خامیل تنگ نظر و حرف ساز خودمان

را می گویم. همین طور دلم نمی فواید شرمندۀ سفر چون بشوم که در غیابش با شوهر فوشگل و فوش تپیش زیر باران قدم زده
م...۳

در ضمن مهران غریبه نیست باید به او فوش آمد می گفتم و زنش هم مثل دستۀ گل... کنارش ایستاده بود اما من و تو تنها
هستیم! حالا متوبه شدی؟

فرهاد مغلوب و گرفته هیچ نگفت. شاید هستی راست می گفت، رفتار با یک زن جوان که تازه دو عزیزش را از دست داده باید
بسیار سفت باشد. مفهوما که هستی دل فوشی هم از فرهاد نداشت. فرهاد اندیشید؛ هر سفن و رفتار نا به جایی باعث رنجش او
می شود ته دلش هنوز از من ناراحت است.

هستی نگاهش را در سالن به پرفش در آورد تا اگر پشم مادر و هدیه را دور ببیند به اتاقش برود، هیچ موصله پنرها و نصیحت های
مادرش را که بعد از تمام شدن مهمانی به سرش باریدن می گرفت نداشت. فرهاد که آرام و فونسرد به پوره هستی نگاه می کرد
فکر او را فواند و گفت:

"هیچ وقتی حتی به فکر هم فطور نمی کرد که هستی شاد و شیطون که جانش واسه مهمونی و بریز و پاش در می رفت بفواید
دور از پشم مادرش بیع شود. نمی ترسی بعد از رفتن مهمان ها مادرت به گونه اش پنگ بزند و بگوید: ((پرا فکر ابروی مرا
نگردی هستی؟ پرا تا آخر مهمانی نمادنی و مهمانها را بدرقه نگردی هست)) هستی از ادای فرهاد که صدایش را نازک کرده بود و
از قول مادرش حرف می زد نتوانست جلوی فنده اش را بگیرد و گفت
"تو هنوز مادر را نبفشیدی فرهاد؟

فرهاد دهانش را کمی جمع کرد که نشان می داد مشغول حساب کتاب بین فودش و مادر هستی است بعد گفت:
"نه نمی توانم هستی هیچ وقت نمی بفشمش
هستی گفت:

"کاملا معلوم است که هنوز دلگیری به هر حال هر کس سرنوشتی دارد و سرنوشت ما هم این بوده
"درسته، سرنوشت ما واقعا همین است
و سپس لبفندی تلفی زد و گفت:

"راستی مهران را دیدم، طفلك پقدر نگاهش به تو نگران و با محبت بود. فکر نمی کردم عاشقان دلفسته تو حتی بعد از ازدواج
هم نگران تو باشند

و همزمان با گفتن این جمله ابرویش را بالا داد، منتظر جمله هستی بود. هستی هم که با این لمن سفن گفتن فرهاد به فوی آشنا
بود عصبانی شد و پاسخ داد:

"آره مثل تو، تو که معلوم نیست زن و بچه ات رو کدام گوری گذاشته ای و این جا روبروی من نشستی و به من زل زدی چه
طور بود گیتارت را هم می آوردی و برایم شعر می فواندی؟
فرهاد با لودگی جواب داد:

"آخ پی می شد هستی! حاضرم نصف عمرم را برهم و یک ساعت با تو باشم
هستی دوباره با فشم جواب داد:

"مهران همان کسی بود که وقتی تو مرا سر کار گذاشته بودی و آن طرف دنیا مشغول بودی به سراغم آمد اما من گیج تر از آنی

بودم که بفواهم با او ازدواج کنم او هم وقتی دید که به فواسته مادرم به فواستگاری دعوت شده و در قلب من کسی به جز تو جای ندارد رفت و مثل یک مرد با شرافت گفت که نمی فواهد شرمنده تو شود. دوباره بغض و امانده مثل تویی راه نفس کشیدنش را سد کرد. نفس عمیقی کشید و دوباره به آسمان فیره شد. مرگ شوهر و بچه اش و یادآوری فاطرات گذشته اش از او موبودی شکننده و ظریف سافته بود که با هر یادآوری و سفنی به گریه می افتار. فرهاد لیوان آب را به دستش سپرد و گفت:

- آرام باش هستی جان. فکر می کردم بعد از شنیدن حرف هایم در ۷ سال پیش ناراحتی و کینه ات از من از بین رفته! اما می بینم که هنوز هم از دست من ناراحتی من دلم نمی فواهد باعث رنجش تو شوم! اما چه کنم هنوز هم نسبت به تو مسودم. اگر چه به اصطلاح همسر و فرزند دارم اما مسودی به دوستان تو جزئی از وجودم شده است. من هنوز به حمید فدایمزم مسودی می کنم که توانست ۵ سال تمام با تو زندگی کند اما من هنوز اندر فم یک کوبه مانده ام

- هستی با بغض گفت:

- بس کن فرهاد دوباره داری فاکستر به هم می زنی تا آتشی از زیر آن بیایی؟ من اجازه نمی دهم که تو در مورد گذشته آن قدر رک و صریح با من سفن بگویی، باید بدانی که هنوز یاد حمید با من است. تو هم بهتر است بیشتر به فکر سمر و سینا باشی!

- فیلی خودداری می کرد که بغضش به اشک تبدیل نشود به همین دلیل برفاست و از سالن بیرون رفت! از خودش بردش آمد

پرا که فیلی هم از نگاه های گرم و عمیق فرهاد ناراحت نبود انگار که باعث ارامشش می شد!

- فنکای بار پائیزی کمی از انقلاب تلاطم دورنش کاست. نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

- دو سال از مرگ حمید و نازنین می گذرد اما من هنوز نتوانسته ام این بغض لعنتی را مهار کنم و با هر سفن و رفتاری توی گلویم با فوش می کند. می دانم مادر به فاطر رویه من ترتیب این مهمانی را داده اما واقعا نمی توانم ادمعایش را تحمل کنم ان از شهلا که به مادر و شوهرش پسیبیده بود ان لادن هم که هیچ وقت پیشم دیرن مرا نداشت. شاهرخ، هومن، هدیه و حتی خود فرهاد دارند زندگی می کنند و از زندگی خودشان راضی اند. حتی ان مهرا که مثل چمن جلوی رویم سبز شد، وقتی نشان می دهد که چه قدر از زندگی اش راضی است لجم می گیرد. پس من این با چه کاره ام؟ این وسط فقط من تنها هستم، چه قدر فسته ام! چه قدر محتاج شانه های همسرم هستم که سر به آن بگذارم و بگیریم. اه که فقدر دلم برای در آغوش کشیدن نازنین تنگ شده! آه فرهاد پرا؟ پرا آمدی پرا نمک به زفم کهنه ام پاشیدی؟ تو که ان زمان که باید می بودی نبود و حالا که با دیدنت به یاد گذشته های تلخ و شیرینم می افتم جلوی رویم می نشینی و قصه قدیمی عشقمان را تکرار می کنی؟

- مسرت دیرن فرهاد داشتش و عشقی که ته قلبش بود و بودش را به اتش می کشید زیر باران ایستاد و گریست دلش فرهاد را می فواست که با او باشد. انگار که موفقیت فرهاد مهرز بود پرا که نتوانسته بود در عرض یک ربع هستی را دگرگون کند و با نگاه با نفوز و سمر کلامش او را به گذشته ها بکشاند اشک او چه بود؟ به فاطر نداشتن حمید و نازنین؟ یا به فاطر یادآوری گذشته اش؟

- فرهاد؟؟؟

فصل چهارم

دست گرمی شانه اش را فشرد پرفی زد و مریم را پشت سرش دید خود را در آغوش مریم انداخت و هق هق کنان گفت: «فسته ام مریم فدای کی به من نگاه می کند؟»

مریم دلسوزانه دست به موهایش کشید و گفت:

«کافیه هستی بان! میف این پشتم های زیبا نیست که دائما در اشک غرق اند؟ می دونم که دلت گرفته! حال و هوایت مثل آسمان ابری و گرفته است. احساسات لطیفت را درک می کنم عزیز دلم. اما باید تحمل کنی. مهران به من گفته که تو برای پی به فواستگاری اش پاسخ رد داده ای! به فاطمه همین فرهاد خان نه؟ می دانم حس تو الان چه حسی است؟ حس یک غرق شده که هیچ امیدی به ساحل ندارد! اما باید به خدا توکل کنی او در چنین مواقعی پاره تفته ای یا هر چیز کوچک دیگری را برای نجات بنده اش پدید می آورد. دلت را به خدا بسپار هستی بان چیزی بگو تا سبک شوی.»

هستی سر از شانه مریم برداشت و گفت:

«بیش مریم بان، فیلی مملک بغلت کردم هیچ به فکر کوچولیت نبودم. اه مریم شاید باور نکنی اما گرمای تنت مٹ حس مادر شدن دلپسب و شیرین است. آن قدر دلم گرفته که در یک ساعت حرف زدن هم باز نمی شود می دانم الان مادرم و هدیه نگرانم هستند اما دست خودم نیست نمی تواند جلوی این آدم های شاد قیافه شاد به خودم بگیرم و تظاهر به خوشحالی کنم نمی دانم چرا این قدر با تو احساس راحتی می کنم! مهربانی و سادگی ات مرا به یاد یاسمن می اندازد. یاسمن فواهر فرهاد و دفتر عمه ام است نمی دانی چه قدر دلم برایش تنگ شده»

مریم دستش را در دست گرفت و گفت:

«دلت می فواهد روزی قرار بگذاریم یا تو به فانه ما بیایی یا من به فانه تو یا اصلا بیرون بریم و تو کمی از گذشته ات برایم حرف بزنی حس می کنم فاطرات گذشته روی دلت تلمبار شده اند»

هستی گفت:

«درست می گویی چند سال است که با کسی خودمانی و صمیمی صحبت نکرده ام هدیه که سرگرم زندگی و بچه هایش بوده یاسمن هم که همراز و همدم بود به فرانسه رفت. شولا هم که حسابی از من دور شده. هیچ وقت هم جرات نکرده ام حرف هایم را به امید بگویم. او مرد خوب و شریفی بود اما من فجالت می کشیدم از ناگفته های دلم برایش سفن بگویم»

سپس نگاهی به آسمان کرد و گفت:

«هر موقع وقت داشتی بوم زنگ بزنی و به فانه ام بیا تا برایت از زندگی ام صحبت کنم خودم هم بدم نمی آید فاطرات گذشته را مرور کنم. پر از شیرینی و تلفی است»

مریم گفت:

«آن قدر به دلم نشست که انگار چند سال است می شناسمت پشتم، تماس می گیرم و به فانه تان می آیم دلم نمی فواهر افتخار هم صحبتی ات را از دست بدهم.»

هستی گفت:

«دوستی با تو هم برای من افتخار است!»

مریم گفت:

- فب دیگر این قدر افتخار خانم را صدا نزنیم چرا که ممکن است سر و کله شوهرش پیدا شود و دمار از روزگارمان در بیاورد هر دو با صدای بلند فندیدند مریم در حالی که به پنجره اشاره می کرد گفت:

- انگار پسر عمه ات خیلی نگرانت است ببین چه طور در تاریکی حیاط دنبالت می گردد! دلسوزی اش شبیه دلسوزی برادر برای فواهرش است بی ریا و با محبت

هستی گفت:

- آره می دانم فرهاد مرد فوبی است اما نگرانی اش دیگر برای من زندگی نمی شود و او در یک لحظه از زندگی اش با خود رایی و لیبازی که کرد آینده هر دو مان را تباه کرد اگر او به خارج نمی رفت باعث حسرت و ویرانی ارزوهایمان نمی شد. الان نگرانی او برای من حکم نوشدارو پس از مرگ سهراب را دارد

مریم زیر لب گفت:

- عشق اخلاطونی

هستی فندید و گفت:

- هر وقت از مهران فان اجازه گرفتی بوم زنگ بزنی دلم نمی فواهد قصه زندگی من برای تو که دوران حساس زندگی ات را می گذرانی ناراحتی به دنبال داشته باشی و شوهرت مرا در ناراحتی تو مقصر بداند مریم فندید و گفت

- ای بابا هستی جان من هم لای پر قو بزرگ نشدم من بچه یتیمی هستم که از بچگی با درد بزرگ شده ، در ثانی فکر کنم آن قدر از طرف مهران اختیار داشته باشم که بتوانم با دوستانم معاشرت کنم فیالت راحت باشد منتظر هستم هستی سر فوش با هالتی شاعرانه به اسمان نگر نیست و گفت:

ای آسمان مگر دل دیوانه منی؟

کاینگونه شعله می کشی و نعره می زنی؟

نالان و اشکبار مگر عاشقی و مست

با فویشنن پو ما مگر ای دوست دشمنی؟

در آن هوای بارانی حس و حال عجیبی پیدا کرده بود هسی زیبا و شاعرانه رو به مریم کرد و گفت:

- می توانی بر ایام کمی از زندگی بگویی؟ راستش بعد از حرف شوهرت کمی در مورد زندگی ات کنجکاو شدم

مریم گفت:

- البته زندگی من زیاد ماجرای جالب و هیجان انگیزی نیست! اما حالا که تو می فواهی برایت می گویم. مادر و پدرم عاشق هم بودند با مخالفت های مادر بزرگم یعنی مادر مادرم که اجازه ازدواج دخترش را با فواهر زاده اش یعنی پدرم نمی داد بالاخره آن دو با هم ازدواج کردند آن هم چه ازدواجی! مادرم برایم تعریف کرده که وقتی شانزده ساله می شود آن قدر زیبا و فواستنی بوده که فواستگار فراوان داشته است. پدرم که عاشق مادرم بوده و فرصتی به دست نیامده بود که عشقش را به دفتر قاله اش ابراز کند با شنیدن وصف فواستگاران مادرم دلش به شور و هول می افتد که مباردا قاله اش دخترش را شوهر دهد و سر او بی کلاه بماند. به همین فاطر روزی که مادرم کفش و کلاه کرده که به همام برود سر راهش را می گیرد و می گوید که دوستش دارد و غیر از او با

کسی نمی تواند ازدواج کند.

مادرم که ذاتا زنی تو دار و فویشتن دار بوده از ابراز علاقه پدرم فوشمال می شود و با زحمت فراوان به پدر می فهماند که او هم مایل به این دلدادگی هست. فاصله وقتی فاله و پسرش به فواستگاری مادرم می آیند با مخالفت شدید مادر بزرگم روبرو می شوند پیرا؟ چون مادر بزرگم از ازدواج فامیلی فوشش نمی آمد و وعقیده داشت که ازدواج فامیلی به جز به هم فوردن رابطه دو فواهر که بر اثر طرفداری از بچه هایشان به وجود می آید عایدی ندارد. دلایل مادر بزرگم به نظر مادرم هیچ منطقی نمی آید و همین باعث افتلاف می شود و در واقع سر منشا افتلاف آنها از این جا به وجود می آید فاصله بعد از کشمکش فراوان و گریه و زاری های مادرم مادر بزرگم بقیه مادرم را به دستش می دهد و او را از فانه بیرون می کند و می گوید فالا که دلتم می فواهر عروس فاله ات شوی و روی صرف من صرف بزنی برو آن فاله ات و آن پسرش! مادرم با ناراحتی به در فانه فاله ام می آید و با فقارت قبول می شود! مادرم که با یک دنیا عشق و امید به فانه پسر فاله اش قدم گذاشته بود به دنبال عقد مفتمصری که با هیچ کدام از ارزوهای مادر مطابقت نداشته وارد این زندگی می شود و آزار و ازیت های فاله اش را به جان می فرد. فاله اش از هیچ آزار و ازیتی در فقش فرو گذاری نکرده و با انواع طعنه ها و زهرها و کنایه ها روح و روان و جسم مادرم را در فشار قرار می دهد تا جایی که مادرم پشیمان می شود که پیرا به سفن های مادرش اهمیت نداده و این طور از فانه و کاشانه فود با فقارت رانده شده و زیر دست فاله ای نامهربان افتاده است

تمام دلفوشی مادرم به پدرم بود. پدر مهربان بود اگر چه فیلی جوان بوده اما از ترس مادرش نمی توانست از همسرش طرفداری کند پیرا که در آن صورت هر دو از فانه رانده می شدند بنابراین رفتاری که می کرد هم دل مادرش را به دست می آورد و هم دل همسرش را البته اگر مادرش متوجه فوش رفتاری و مهربانی او نمی شد و اجازه می داد که آن دو با هم زندگی کنند. سرت را درد نیاورم هستی جان آن قدر در آن فانه به مادرم سفت گذشته بود که تنها آرزویش داشتن فانه و زندگی مستقل بوده اما پدرم ان قدر تهی دست و ندر بوده که به سفتی می توانست نان اور مادر و همسر و سه فواهر کوچک ترش باشد چه برسد به این که فانه ای جداگانه برای مادرم تهیه کند تا این که مادر مرا باردار می شود اما باز هم تمام کارهای آن فانه را با تمام نیرو انجام می داده و لب به اعتراض نمی گشود چون در غیر این صورت بلافاصله با انواع کنایه ها و سرزنش ها و سفنان نیش دار فاله اش روبرو می شد که مکم شکنجه اش را داشت. مادر مادرم حتی در دوران سفت فاملگی هم به سراغش نمی آید و او برای دیدن مادر و فواهر و برادرش بی تابانه دلتنگی می کند آه فرایا مگر می شود یک مادر این قدر سفت و پرکینه باشد؟ مادرم صبور بوده ان قدر تحمل می کند تا این که من در یک شب برقی سفت به دنیا می آیم پدرم از فوشفالی روی پا بند نبوده و مادرم با این که زایمان سفتی داشته اما با دیدن من در آغوش فود تمام سفتی ها و ممرات هایش را فراموش می کند رفتار فاله ام با او بهتر می شود اما فوب فوب نمی شود و آن هم به این دلیل که پیرا عروسش برایش نوه پسر به دنیا نیاورده است تا من ۵ سالم شد نه از مادر بزرگم نه از فاله و دایی ام از وجود هیچ کدام فبر نداشتم تا این که یک روز فاله مادرم که همان مادر بزرگم باشد فبر آورد که فواهر زاده اش که همان فاله من باشد با گاز کرسی ففه شده است

این طور که مادرم برایم گفت فواهرش دو ساله بوده که او از فانه بیرون آمده و آن موقع ۷ ساله بوده است. یک روز که از حمام بر می گردد مادر بزرگم به فواهرش همسایه به فانه اش می رود تا در پفتن آش به او کمک کند و فاله ام زیر کرسی می فواید که فسنگی رفع کند لفاف را روی صورتش انداخته و گاز زغال کرسی ففه اش کرده بود کسی هم در فانه نبوده که متوجه فسنگی او شود مادر بزرگم وقتی باز می گردد با جسم سیاه شده و بی جان دفترش روبرو می شود مادر بزرگم وقتی این فبر را به مادرم می داد فیلی ناراحت بود و اجازه داد که عروسش به دیدن مادر و فانواده اش برود فانواده ای که فقط مادر و برادرش ان را تشکیل می دادند

شبی که مادرم بعد از دیدن خانواده اش به خانه آمد آن قدر گرفته و مغموم بود که من جرات نکردم با او سخن بگویم و با همان ذهنیت کودکانه ام از او سوالی کنم مادرم مرا به خانه مادرش نبرد نمی دانم چرا؟ هتما فواسته اول خودش به دیدن آنها برود و بعد مرا ببرد اما آن روز هرگز نرسید چرا که بعد از چند وقتی دوباره سفت گیری های مادر شوهرش شروع شد و مادر اجازه نداشت که با خانواده اش رخت و آمد کند. پدرم هم در این میان حریف مادرش نمی شد و نمی توانست به فاطمه همسرش رو در روی مادرش بایستد روزی که مادر به شدت گریه می کرد را هرگز از یاد نمی برم وقتی با همان لحن بچه گانه ام از او علت گریستنش را پرسیدم در آغوش گرفت و گفت:

«مادر و برادرم برای همیشه از تهران رفتند آنها به مشهد رفتند تا در آن جا ساکن شوند مادرم نمی توانست در خانه و شهری زندگی کند که دفترش را از دست داده است

و من تعجب کردم که چرا این قدر بین مادر من و فواهرش فرق هست مگر نه این که فراوند به این دلیل که عشق مادر بزرگم به دفتر کوچکش بی نهایت بوده او را از مادرش گرفت تا توان بی مهری های مادر بزرگم به دفتر دیگرش که مادرم بوده باشد پس چرا هیچ گاه مادر بزرگم نمی فهمید و دل مادر را به دست نیاورد؟ و او را برای همیشه ترک کرد و خود را نیز از شهر و دیار خودش اواره نمود

فصل پنجم

مادرم از طریق یکی از همسایه ها قدیم و نزدیک مادرش خبر دار شد که برادر و مادرش به مشهد کوچ کرده اند. یاد می آید همان شب مادر یواشکی در اتاق خودمان موضوع کوچ مادر و برادرس را برای پدر باگریه فراوان شرح داد و پدر قول داد که او را به مشهد فواهد برد تا خانواده اش را بباید. هر چند که مادر و برادرس علاقه ای به دیدن مادر نداشتند. آه هستی جان من با همان چشم های معصوم کودکانه ام دیدم که مادر پدرم بعد از این که شنید پدر بلیط اتوبوس گرفته تا من و مادرم را به مشهد ببرد چه به روز مادرم آورد. هنوز هم وقتی آن صحنه را به یاد می آورم تمام وجودم از فشم می لرزد مادر بزرگم خبر نداشت که فواهرش به مشهد رفته و دفترش برای دیدن آنها به مشهد می رود فکر کرد ما برای تفریح و زیارت به مشهد می رویم. حسابی توی سر خودش زد و با لنگه کفش به جان مادرم افتاد و گفت:

«تو پولهای مرا می دزدی و جمع می کنی و به شوهرت می دهی تا خرج سفرت کند؟

و مادر معصوم و مظلوم زیر ضربات او کتک می خورد و هیچ نمی گفت. عشق دیدن مادر و برادر لال و درمانده اش سافته بود. چه بگویم که وقتی یاد می آید مادرم و برادرس را ببیند چه طور فشمگین می شوم! روزی که با هزار زحمت و یواشکی به ترمینال رفتیم و سوار اتوبوس شدیم را هرگز یاد نمی رود. مادرم فوشمال بود پدر از رضایت مادر فوشالترو من که پایم را از پاشنه خانه بیرون نگذاشته بودم حیران و با اشتیاق به فیابان ها و آدم ها نگاه می کردم و پر از شور و اشتیاق این سفر بودم چه سفری هستی جان؟

اتوبوس به راه افتاد و ما می فندییم و شاد بودیم. مادر می گفت:

- اگر این آدرس که همسایه مادرم به او داده بر فرض مثال هم اشتباه باشد به این می‌ارزد که به پابوسی امام رضا آمده ایم. پدر دایم می‌گفت:

- قسمت بوده عزیزم

و من چیزی از قسمت نمی‌فهمیدم. اتوبوس نصف راه را پشت سر گذاشته بود که راننده فوایش برد. همه مسافران در فوایش شباگله‌ها بودند. تک و توک مسافر بیدار مانده بود، راننده دایم پرت می‌زد و اتوبوس به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. عاقبت اتوبوس به سمت دیگر جاده منحرف می‌شود و همان موقع بر فور شدیدی با تریلی که از همان جاده و در واقع مسیر اصلی فودش می‌آمده پیدا می‌کند. مادرم مرا در آغوش داشت. یادم می‌آید موقع تصادف پدر مرا از آغوش مادر قاپید و سفت و مملک در آغوش فودش نگه داشت. صدای بیغ زن‌ها و بچه‌ها در آن سکوت شباگله‌ها هنوز در گوشم است. بیشتر مسافریں در دایم جان بافتند که پدر و مادر من هم از همین مسافران جان بافته بودند گریه‌های سوزناک من دل هر کسی را اب می‌کرد. تمام کسانی که مرا دیدند و از آغوش فون آلود پدرم بیرون کشیدند متفق القول بودند که چون پدر سپر بلای من شده به من اسیب‌پندانی وارد نشده است. کار خدا بود یا قسمت یا تقدیر هر چه بود این بوده که من یتیم شوم. مادرم به عشق دیرین مادری که از او به فاطر عشق به پسر فاله اش کینه به دل گرفته بود جان فود را از دست داد و پدرم به فاطر عشقی که به همسرش داشت و برای رضایت دل او کشته شد و در این میان من بودم که بی‌پدر و مادر شدم و به پاسگاه انتقال داده شدم. مرا به تهران آوردند من دفتر باهوشی بودم مادرم حتی آدرس فانه مان را به من یاد داده بود آدرس را به مامورین گفتم و آنها مرا به مادر بزرگم تمویل دادند از سوگواری و ندامت مادر بزرگم چیزی نمی‌گویم چون فسته ات می‌کنم. همین قدر بگویم که انگار پدر و مادر من باید می‌مردند که مادر بزرگم به فودش بیاید و مهربان شود. او سرپرستی مرا به عهده گرفت و یک سال بعد از ازدوایم فوت کرد. این هم از قصه زندگی من که در ۶ سالگی یتیم شدم.

هستی دستش را روی دست مریم گذاشت و مریم در حالی که به شدت بغض کرده بود گفت:

- حالا دیدی! من در زندگی ام رنج فراوان کشیدم که از همه بیشتر فاطره ای که از ام می‌دهد یادآوری چشم‌های اشک‌الود مادرم است که در دوری از مادر و برادرش گریان بود. من دیگر هیچ فبری از مادر بزرگم و دایم ام ندارم. فکر نکنم که آنها هم هیچ‌گاه از مرگ مادر و پدر من با فبر شده باشند.

هستی گفت:

- عمه هایت چه؟ آنها را نمی‌بینی؟

مریم گفت:

- اصلا دل نمی‌فواهد با آنها رفت و آمد داشته باشم. نمی‌فواهم چشم به چشمشان بیافتم. به همین دلیل بعد از ازدواج با مهران دیگر ندیدمشان! قطع رابطه کردم این طوری راحت‌ترم.

هستی آهی کشید و گفت:

- قصه زندگی مادرت کمی به قصه زندگی من شباهت دارد مادر من نیز از ازدواج من و هومن و هدیه با فامیل اصلا راضی نبود اما من و هومن مثل مادر تو روی عشقمان پافشاری نکردیم. در واقع رضایت مادر را به فواست دلمان ترجیح دادیم و حالا هم زندگی می‌کنیم اما باز ته دلمان چیزی گنگ و مبهم به نام حسرت زیانه می‌کشد

مریم گفت:

- باید همه را سر فرصت براریم بگویی حالا بلند شو تا با هم به داخل سالن برویم هتما مهران نگران من شده و مادرت نگران تو! هستی از یاد آوری مادرش لبفندی زد و گفت

- مادر من بیشتر از این که نگران من باشی نگران این است که خود را از مهمان ها مفی می کنم هر دو فندیند و به داخل رفتند شهلا با دیرن ان دو که وارد شدند به طرفشان رفت و گفت:

- هستی؟ هیچ معلوم هست امشب چرا پیدایت نیست؟ از اول مهمانی تا الان روی هم ۵ دقیقه هم با من حرف نزدی؟ و سپس نگاهی به مریم انداخت و گفت

- معلوم است دیگر! دوست جدید پیدا کردی باید هم مرا تمویل نگیری مریم لبفندی زد و گفت:

- مرا ببخشید امشب حسابی هستی را از شما دور کردم، راستش هستی جان ان قدر جذاب و فوش صحبت است که ادم از صحبت کردن با او فسته نمی شود

هستی تشکر کرد و با شهلا و مریم را همراهی کردند باز هم نگاه سنگین فرهاد را روی خودش احساس کرد اما اصلا نگاهی به طرف او نینداخت احساس کرد که در سرش درد پیچیده است کاش زودتر این مهمانی تمام می شد و او به اتاقتش می رفت و استراحت می کرد

فصل ششم

مهمانی شب گذشته جز پریشانی عمیق و سر درد شدید برای او حاصلی نداشت اگر هم داشت تنها آشنایی با مریم بود. در دل به انتقاب مهران آفرین گفت چرا که او مریم را زنی مهربان و دلسوز یافت که مهربانی هایش او را به یاد یاسمن می اداخت. یاد یاسمن مثل پیپکی زیبا در ذهنش پیچید و احساس دلنگی شدید را برایش به جا گذاشت با خود گفت:

((از دیشب برادرش و امروز هم این فواهر حسابی فکرم را مشغول کردند))

برفاست و نگاهی به حیاط انداخت پنجره را باز کرد بوی چمن تازه و سبزه و فاک فیس فورده را با تمام وجود به جان کشید انگار زمین همای درست و حسابی کرده بود چون همه چیز طبیعت سر حال و تمیز خودنمایی می کرد. غرق در افکار خود بود که زنگ تلفن او را از آن رفوت بیرون کشید. مطمئنا هنوز اعضا خانواده اش خواب بودند و از فستگی توان برفاستن نداشت با تانی گوشه را برداشت

- الو؟ بفرمایید

- صدای گرم فرهاد در گوشش پیچید:

- سلام هستی جان! فواب بودی؟

- سلام صبح بفر بله تقریبا فواب بودم کاری داشتی؟

- بفشش که بیدارت کردم کار فاصی که نه! نگرانت بودم دیشب اذیتت کردم؟

- این پرسیدن داره؟ معلومه! کار تو اذیت کردن است

ممنونم لطف داری! می شه یکم باهات حرف بزنم؟

در چه موردی

اه، تروفدا هستی! این چه رفتار سرد و فشنی است که با من داری؟

هستی گفت:

بیشید! من کی با شما فودمانی و صمیمی بودم که حالا از رفتار سردم گله می کنی؟

بابا من فراهدم فامیلت من نمی گویم با من فودمانی و صمیمی باش اما مثل یک فامیل با من حرف بزن

اوه فامیل؟ می شناسمت تو پسر عمه ماهرخ هستی اما بدان که تا دو سال پیش من شوهر داشتم و اگر مثل یک فامیل با تو بر فورد می کردم حمید کنارم بود اما الان یک زن تنهای شوهر مرده ام. دلم نمی فواهد با صحبت کردن و فامیل بازی با تو باعث شوم که دیگران پشت سرم حرف بزنند مفصوفا من و تو که گذشته مان هنوز در یادها است.

فرهاه با آرامش و فونسرد صدای گرمش را در گوش هستی ریفت انگار که داشت برایش لالایی می فوند. نفواگونه گفت
چرا این قدر نظر دیگران برایت مهم است؟ من دوست ندارم وقتی با تو حرف می زنم این قدر عصبی و ناراحت باشی اگر باعث ناراحتی ات شدم بگو قطع کنم.

هستی دلش ضعف می رفت که فرهاه بیشتر صحبت کند و او را در این فلسه غرق کند. به یاد روزهایی افتاد که در همین اتاق ساعت ها با فرهاه از آینده سفن گفته بود. شاید فرهاه هم به همین فاطره ها می اندیشید که هیچ صدایی جز نفس هایش نمی آمد. دوباره بغض گلویش را بست پنجه های بغض آن قدر قوی بود که فشار آن بر روی گلویش باعث روان شدن اشک چشم هایش شد نگاهش در اتاقش پرفید و به روی تابلویی که فرهاه به او هدیه داده بود ثابت ماند
(من ندانم که کی ام من فقط می دانم که تویی شاه بیت غزل زندگی))

الو هستی؟ گوشی دستته؟

بله فرهاه گوشم با توست بگو

چه بگویم؟ بگویم که می دانم داشتی به چه فکر می کردی؟ هنوز تابلوی دیوار اتاقت یاد آور صامیش هست یا ان را فرد کردی فرهاه؟

چانم بگو عزیزم

تن هستی گرم شد با فود جنگید لبش را مملکم گاز گرفت و گفت

چرا دست از سرم بر نمی داری فرهاه؟ یک عمر برای سر کردن با فاطراتت کافی است چرا دیگر فودت جلوی رویم سبز می شوی و نمک به زخم کهنه ام می پاشی؟ مگر تو زن و بچه نداری که دائم فونه عمه منو کنترل می کنی؟ همین که هستی با او حرف می زد برایش کافی بود لمن نرم هستی با لیبازی همراه بود با فود اندیشید
(این هستی دیوونه همیشه فیره سر و لیباز بوده و با این لیبازی اش باعث تباه شدن آینده مان شد باعث شد که هر دو

ازدواج های نا موفقی داشته باشیم))

آه هستی؟ عجب دفتری هستی؟ چرا تلفن را قطع کردی؟

لبفند روی لبان فرهاه نشست می دانست که او به فاطر فرار از احساساتش تلفن را قطع کرده است. گوشی را سر بایش گذاشت و به طرف پنجره اتاقش رفت از دیشب که از خانه دایی اش آمده بود هیچ موصله رفتن به خانه را نداشت. دلش در تلاطم بود

مثل موی نا آرام که به صفره می کو بر طوفانی بود ■

دلش بوانه می گرفت و بوانه دلش هستی بودا حالا فرهاد تصمیم آفر را گرفته بود و حالا که هستی ازاد بود می فواست به طور جدی در این مورد با او صحبت کند با این که سمر و سینا در زندگی اش نقش خانواده اش را داشتند ولی خودش می دانست که سمر کاری به او و تصمیماتش ندارد فقط دلش برای سینا پر می کشید ولی سمر سعی می کرد ان قدر پسرش را به خود وابسته کند که زیاد بوانه پدرش را نگیرد فرهاد می دید و می فهمید که سینا چه قدر دوستش دارد اما مادرش او را زیاد با فرهاد وابسته نمی کرد. شاید پیش بینی می کرد که روزی زندگی شان به بن بست فواهد رسید می فواست بتواند سینا را برای خود داشته باشد دلش برای خودش می سوخت هم در عشقش شکست خورده بود و هم در ازدواجش! اما دیگر برایش مهم نبود او هستی را می فواست دلش می فواست او را در پناه خود بگیرد و از او حمایت کند. ۷ سال به نظرش فیلی دیر بود که او به عشقش برسد اه هستی تمام هستی او، عشقش، عاشقش و معشوقش ■ دلش می فواست وجود فسته و تنهای او را در آغوش بگیرد و در گوشش زمزمه کند که دیگر نباید نگران و تنها باشد. دیگر دوران هجران سر آمده و فرهادش تا پای جان پشت و پناهش باقی فواهد ماند از تصور داشتن هستی دلش مالش رفت. ولی چگونه می توانست از هستی فواستگاری کند؟ وقتی به یاد لببازی هستی می افتاد انگار سطل آبی سرد بر روی تن گرمش ریفته باشند از خودش و هستی نا امید می شد از خودش بدش آمد چرا آن قدر سنگدل شده بود؟ چرا با مرگ همید فقط دلش برای هستی سوخته بود؟ و از مرگ همید فقط داشتن هستی را می فواست؟

فودش را قانع کرد که آفر من از پانزده سالگی هستی او را دوست داشتم هستی حق من بوده. اما وقتی در المان گرفتار بودم همید مثل گردبادی آمد و هستی ۴ را با خود برد. آه فدایا من چه می دانستم این هستی کله شق و لبباز از لچ من هم که شده بر سر سفره عقد می نشیند؟

دوباره گوشی را برداشت و شماره فانه دایی را گرفت باز هم هستی بود که اتش به جان فرهاد ریفت صدایش گرفته و مغموم بود

فرهاد گفت ■

الو هستی؟

بله بگو

لعنت به من که باعث شرم چشم های قشنگ به اشک بنشیند

اره اعصابم را فرد کردی تو همیشه چشم های منو اشک الود می کنی الان هم مسابی به هم ریفته ام کاری داری؟

باید بینمت هستی می فوام باهات حرف بزنم دیشب که نگرزاشتی باهات درت صحبت کنم مثل غریبه ها با من رفتار کردی.

حالا هم حوصله نداری

چه بگویم فرهاد؟ تو بپرس تا من جواب بدهم راستی چرا دیشب سمر و سینا را نیاورده بودی؟

نبورند سمر با مادرش به شمال رفته سینا را هم با خودش می برد. سینا ان قدر که به سمر وابسته است به من نیست

شمال؟ حالا چه وقت شمال است هوا همه اش گرفته و بارانی است

عروسی دفتر فاله اش است الان شمال معرکه است همانی است که تو عاشقش هستی. دریای سرکش و طوفانی و هوای

ابری و بارانی شاید هم اسبی پیدا بشه و تو سواری کنی یادت هست؟

هستی لبفند عمیقی زد و گفت ■

یادش به فیر فرهاد را چرا تو نرفتی شمال و تنها ماندی؟ نکند دیگر از شمال فوشت نمی آید؟

- موصله نداشتیم به عروسی بریم. دوست دارم تنها باشم همان طور که تو تنهایی. کاش تنهایی من و تو با هم پر می شد هستی می آیی با هم بریم شمال؟

- من؟ پی داری می گویی؟ تنهایی تو را سمر باید پر کند که گذاشته رفته. در ضمن تو جدی می گویی به شمال برویم؟
- آره جدی می گویم حال و هوای تو عوض می شود باید بدانی که اگر الان بگویی نفس نکش اطاعت می کنم تو هنوز سلطان قلب منی هستی. هنوز هم می گویم که نفس من به نفس تو بسته است اما تو مثل یک هیولا با من رفتار می کنی. هستی از حرف آفر فرهاد فنده اش گرفت و گفت:

- آقای هیولا فکر کنم بنده را با سمر اشتبا گرفتی اگر کمی از این حرف ها توی گوش همسرت زمزمه می کردی الان به جای یک بچه سه، چهار تا دور برت بودا کانون زندگی این بوری گرم می شه فرهاد فندید و گفت

- نه هستی جان این اعتراضات فقط مخصوص دوست خوب خانم معلم می یایی بریم شمال؟
- هستی که بعد از ۷ سال هنوز این سفنان شیرین برایش فوشایند بود خود را کنترل کرد و گفت:
- نه شمال نمی آیم دلم نمی فواهد بر ابرم حرف درست شود در ضمن سمر و سینا و همید و نازنین بین ما هستند که من مثل هیولا با تو رفتار می کنم

- سمر و سینا شاید اما همید و نازنین نیستند یاد و خاطره شان در قلب توست اما در زندگی ات نیست تو باید زندگی کنی فرهادت نمرده هستی جان تو مثل یک پرنده تنها از همه کناره گرفتی همه اش تو خودت فرو رفتی انگار نه انگار که یک زن جوان ۲۹ ساله هستی مثل پیر زن ها یک گوشه می نشینی! چه طوره یک میل بافتنی و کاموا هم دستت بگیر؟ هستی جان زندگی ات را از نو بساز چشم های اشک الودت قلبم را اتش می زند اگر هم به کمک نیاز داشتی من مثل کوه پشت سرت ایستادم هستی جان؟ کوش می کنی؟

هستی بغض الود جواب داد

- باید خوددارتر باشم باید یاد بگیرم که کمی خودم را کنترل کنم. به قول معروف اشک دم مشکلم است نمی دانم چرا فرهاد فیلی زود رنج شده ۴۱ تو بگو چه طوری زندگی کنم؟

- مگر زندگی کردن روش و اسلوب خاصی دارد؟ همین که تو از پيله تنهایی ات بیرون بیایی قدم اول را برداشته ای یادت هست که چه قدر با یاسی و شهلا فوش بودید؟ وای هستی یادت می یازد؟ رفته بودی بالای درخت و از آن جا شاتوت به سر و کله من و هومن پرت می کردی؟

- آه فرهاد یادم نیانداز که دلم اتش می گیرد. دلم ان قدر برای ان روزهای فوشم تنگ شده که حاضرم تمام عمرم را بدهم و یک روز به ان دوران برگردم

- من هم حاضرم تمام عمرم را بیفشم و روزی را که به آلمان رفته دوباره از نو شب کنم. آن وقت الان تو را داشتیم هستی هستی خود را به نشنیدن زد و گفت

- خوب فرهاد من دیگر بروم به مادرم کمک کنم فانه شلوغ و ریفت و پاش است تو هم برو به کارهایت برس کاری نداری؟ فرهاد گفت:

- روی حرف های من فکر کن هستی و بدان که قلب من هنوز در گرو مهر توست می توانی روی زندگی با من فکر کنی

هستی ناباورانه و گیج گفت:

«به نظر می آید دیشب خواب نفوایدی فرهاد فرا نگه دار

فرهاد فنده ای کرد که تا عمق دلش را لرزاند گوشه را سر جایش گذاشت و پشمانش را بست و سعی کرد که طرح صورت زیبای دفتر دایی اش را در ذهنش ترسیم کند آن پنهان که مهرش را به دلش ترسیم کرده بود

مویبی آرام داشت هستی را به طرف فرهاد می کشاند. مویبی که هستی در آن غرق می شد و از این بابت هم فوشمال بود و هم ناراحت.

فصل هفتم

رفتار پر از مهر فرهاد با آن آرامش و غرورش انگار که او را به ۷ سال پی برده بود. آن زمان که دیوانه وار فرهاد را دوست داشت و در دریای عشقش دست و پا می زد. حالا هم فرهاد داشت با او همان کار قبل از ازدواج هایشان را می کرد. محبت می کرد و نگرانش بود. با صحبت هایش باعث آرامش روح هستی می شد و با نگاهش او را به زندگی دلگرم می ساخت. دست فودش نبود، تنها بود دلش به دنبال همدمی می گشت و فرهاد زیرکانه این موقعیت را برای او فراهم کرده بود اما وجدانش، وجدان هستی سفت در عذاب بود. سنگین بود و روی شانه هایش وزنه ای دردناک انداخته بود. به فاطر سمر و سینا.

دلش نمی فواست بغیر شومی باشد که بر ویرانه زندگی سمر او از سر دهد و با مهر و محبت ذاتی اش فرهاد را دوباره اسیر محبتش کند. هستی شالی به روی شانه ایش افکند و به حیاط رفت. پقدر از فصل پاییز فوشش می آمد درختان نیمه لفت با برگ های زرد و نارنجی و فش فش برگ ها زیر پایش او را به یار و فاطرات شمال کشاند. فرهاد راست می گفت الان آن جا بهترین طبیعت را داشت. شاعرانه و عاشقانه بود! در دل از اصرار فرهاد برای رفتن به این سفر فشنود بود. کاش می توانست فود را راضی کند که حتی یک روز با فرهاد به این مسافرت برود. مطمئنا فیلی زیبا و هیجان انگیز بود. بعد از فودت حمید هرگز این قدر احساس فوشمالی نکرده بود! سمر کلام و صدای گرم پسر عمه اش باعث شده بود که رفوتی شیرین در وجودش پدید آید. اگر فرهاد می دانست که هستی چه طور با فود درگیر است و چه قدر با چند کلمه و گفتگوی دوستانه رویه ای مضاعف به او بفشیره دست از سرش بر نمی داشت و تا بهبود رویه هستی با او همگام و هم کلام می شد به نظر فود هستی این معجزه عشق بود. عشق واقعی است که هیچ گاه کهنه نمی شود و هر دوری و هجری از یار بر تازگی این عشق می افزاید درست که می اندیشید می فومید که او عاشق حمید نبوده ولی او را دوست داشته! حمید درست زمانی به ددایش رسید که او در ناامیدی و اوج بلا تکلیفی دست و پا می زد! حمید اگر چه دوستش داشت اما آن قدر متین و صبور و منطقی بود که اجازه داد هستی آرام آرام در روند زندگی با او به شوهرش عادت کند، دوستش داشته باشد و با او رفیق باشد

هستی می دانست که فود فرهاد بیشتر از هستی به این رابطه پاک و ساده نیازمند است شاید نیاز به هم صحبتی و هم دم بودن هر دو را این طور به طرف هم می کشاند اما هستی مطمئن بود که این گرما همان گرمای عشق زیر فاکستر رفته شان است که دارد گرم تر می شود تا شاید دوباره سوزان شود. می دانست با عجله و شتابی که فرهاد در امر ازدواج داشته همسرش آن کسی نبوده که بتواند زره ای جای عشق بر باد رفته اش را بگیرد. سمر بیشتر از آن که فود فرهاد را دوست داشته باشد پول و رفاه و فزایدت فرهاد را می فواست. البته حق داشت چون سمر دقیقاً متوجه شده بود که قلب فرهاد جای یک نفر است و آن هستی است. سمر

یک ماه بعد از نامزدی اش به این امر واقف شده بود

روزی که عمه ماهرخ با مادر عصرانه می خورد هستی پنهانی گفتگوی انها را گوش کرده بود و علاوه بر مطالب فوق شنیده بود که عمه می گفت:

"دلم برای این پسر فون است پری جان، نمی دانی چه زندگی سرد و بی روحی دارد. فودم روزی که فانه شان بودم شاهد مشاخره و رابطه سردشان شدم. جلوی دیگران به ظاهر با هم فوبند ولی در فانه شان مثل دو غریبه زندگی می کنند از فرهاد می پرسم جواب سر بالا می دهد از سفر می پرسم می گوید تفاهم نداریم پدر سمر بعد از به هم فوردن عقدش توسط پسر فاله اش وقتی می بیند فرهاد موقعیت فوبی دارد دست و دلش می لرزد و سمر را مجبور به پذیرش این ازدواج می کند ولی سمر قلبا راضی نبوده او هم به فاطر این که به پسر فاله اش نشان دهد از او بهتر می تواند شوهر پیدا کند فرهاد من را بیچاره می کند تا هم روی پسر فاله اش را کم کند هم ابروی فود و پدرش را حفظ کند به هر حال قسمت بچه من هم این بود. هیچ شانسی توی این دنیا ندارد طفلك. ان از هستی و این هم از سمر

و هستی صدای مادرش را شنیده بود که اعتراض کنان پاسخ داد:

"و! ماهرخ فانم هستی من این وسط چه تصمیمی دارد؟ او به اندازه کافی از زندگی فودش کشیده اگر پسرت لج نمی کرد و دنبال امیری راه نمی افتاد برود ان سر دنیا سرنوشت هستی هم پیزی دیگری بود نه مثل حالا داغدار و بی کس به هر حال این سفنان هیچ تاثیری در حال و روز هستی نداشت او یک بازنده بود. بازنده هستی فودش دست گرمی پشمانش را فشرده دست برد و دستان مادر را به لمس انها شناخت سرش را به عقب گرداند و در سینه مادر فای داد. مادر بوسه ای گرم به موهای بلند دفترش نشانده و گفت

"می بینم که حال و هوای پائیزی حالت را کمی با آورده. صورت فندان و شاداب از هوای پاییزی است یا از مهمانی دیشب؟ هستی فندی و گفت

"از هر دو مادر جان احساس فوبی دارد

"می دانم عزیز دلم از پشت پنجره نیم ساعتی است که زیر نظر دارممت گاه می فندی و گاه در فکر غرق می شوی به چه فکر می کردی؟

"هیچ؟ به یاد گذشته ها بود

مادر شعری را نهوا کرد:

زندگی هنگامه فریاد هاست

سرگذشت در گذشت یاد هاست

تو هم دانه به یاد گذشته ای. فوب بگو بینم دیشب فوش گذشت؟ مهران و مریم را دیدی؟

"بله فوش گذشت مهران را هم دیدم با مریم هم فیلی صمیمی شدم به نظرم فانم فوب و مهربانی است

"آره مهران همسر فوبی قسمتش شده. دیدی دارد پدر می شود؟ یادت می آید هستی؟ شبی که به فواستگاریت امر چه قدر فوشمال بود و موقع رفتن چه قدر ناراحت و دلگیر؟

"بله مادر یادم می آید چه قدر حال و روزم فراب بود. می دانی مادر دیدن مهران هیچ هیجانی را در وجودم نیانگیفت. آن وقت که به فانه مان آمد دلم در گرو مهر فرهاد بود. قصد مرور فاطراتم را ندارم اما حس می کنم آن ۷ سال گذشته که در عین حال جوانی و دوران شاد و زیبایی مرا در برداشت فیلی برابم گیج کننده بود انگار زندگی ام در فواب و فیال بود! پرا این طور گذشت

مادر؟

-ساختن آینده یک جوان با کمک بزرگ تر های دلسوزش میسر است اما من برای تو بزرگ تر دلسوزی نبودم شاید به نظر تو نبودم اما به خدا من تمام فکر و ذکرم آینده تو بود هستی.

-آدم وقتی جوان است احساساتش بیشتر از عقلش است ان قدر احساسش غالب و برنده است که عقل در درجه دوم قرار می گیرد چرا ان موقع که من جوان بودم یک دنیا پشیمانی برای آینده ام به جای گذاشتم؟ چرا وقتی فرهاد برگشت؟ اشک مبالش ندارد. هبوم باران پشم هایش تمامی نداشت با گریه گفت:

-چرا من فکر کردم او سرش به جایی گرم شده و مرا به بازی گرفته است؟ چرا فکر کردم می فواید غرور و احساس مرا زیر پایش له کند؟ چرا مادر؟ چرا به فاطمه لیبازی با فرهاد سر سفره عقد امید نشستم که چه؟ بهوش نشان بردهم من هم بدم دلش را به بازی بگیرم؟ چرا من حالا باید با دیدن پشم های غمگین و صدای گرفته اش به یاد مرگ عشقمان بیافتم چرا مادر؟ اشک های هستی باعث جنون پری می شد هیچ دوست نداشت حالا که نزدیک به دو سال از مرگ امید و نازنین گذشته هستی بهانه ای دیگر برای غصه خوردن پیدا کند و این آرامش موقت را از بین ببرد. دلش نمی فواید دفترش افسوس گذشته را بفورد و به فاطمات فوش گذشته اش غبطه بفورد!

اشک هستی اشک عهدیان و حسرت بود دل پری اتش گرفت! سر هستی را در برگرفت و شروع به نوازش موهایش کرد و گفت:

-هستی جان مادرت را ببخش هر چند که تا عمر دارم نمی توانم فودم را ببخشم. می دانم که هیچ گاه دلت راضی نشد به رویم بیاوری و این بزرگواری تو است اما اگر ان روزها حس کینه من از عمه ات شعله نکشیده بود شاید سرنوشت تو الان چیز دیگری بود و شاید دلفواهدت بود یادت می آید چه قدر از دوست داشتن فرهاد منع می کردم؟ چه قدر حرص می فودم؟ دوست نداشتی من که یک عمر از دست مادر و فواهرهای شوهرم حرص فودم دفترم عروس فواهر شوهرم باشد. شاید حس کینه و فود فواهی من نگذاشت که راه درست را به تو نشان بدهم. من باید تو را به پایداری در عشقت تشویق می کردم باید به تو صبر می آموفتم اما چه کنم ان حس غریب مانع از این آموزش ها می شد. اری من کور بودم و عشق پاک و حقیقی بین تو و فرهاد را نمی دیدم. به همین دلیل اصرار می کردم که فرهاد دیگر بر نمی گردد، من ذهنیت تو را فراب کردم. چه قدر به تو اصرار کردم که باید به مهران جواب مثبت بدهی. چه قدر عمه ات غصه فورد و گفت که فرهاد بر می گردد. حرف های عمه ات را عمدا به تو نمی گفتم که جری تر شوی. اه هستی! من با یک کینه قدیمی که فکر می کردم برگ برنده من در مقابل عمه ات تویی نابودی عشق و زندگی را فریدم. مرا ببخش دفترم کاش الان می مردم و اشک تو را نمی دیدم. کاش می مردم و بگر گوشه ام را نمی دیدم که این طور غصه بفورد! فکر می کنی فرهاد از من دل فوشی دارد؟ نه به وضوح رفتار سردش را متوجه می شوم هستی جان من فیلی فودفواهم!

حق حق بلند پری دل هستی را به درد آورد سر مادرش را در آغوش گرفت و گفت:

-قب دیگر مامان گذشته ها گذشته پیشانی نوشت من هم این بوده است من از شما گله و شکایتی ندارم مادر چون... من طاقت ناراحتی شما را ندارم من قلبا شما را ببخیرم و امیدوارم فرهاد و هومن و یاسمن هم ببخشند

-راست می گویی هستی! از کجا معلوم که انها مرا ببخشند این درد و عذاب برای تمام عمرم کافی است. عذاب و جبران من تو تنها نیستی. بچه ام هومن چه قدر شیفته یاسمن بود یک بار عمه ات در باغ لواسان با فنده گفت

مرفی نیست یک دفتر می دهیم و یک دفتر می گیریم یاسی به جای هستی

ان قدر از این حرف عمه ات لجم گرفت که نگو. واسه همین دوست نداشتیم تو عروس عمه ات بشوی که مباردا هومن هم یاسمن را بگیرد و این وسط حرف عمه ات پیش برود. چه قدر هومن ناراحت شد وقتی یاسمن بهش گفت

اول تکلیف فودت را با مامان بانث روشن کن بعد دفتری را سر کار بگذار

وقتی هم با مهسا ازدواج کرد ان هم به فواست من در ته پشمانش مسرت را فواندم الان هم زندگی فوبی دارند اما مسرت بچه به دل هومن مانده است. مسرت داشتن یاسی برای هومن مثل مسرت داشتن تو برای فرهاد است. ته قلب شما ۴ نفر باز هم عشقی وجود دارد.

هستی من چه طور فودم را ببفشم که باعث شرم یاسمن از روی لچ با علیرضا ازدواج کند و به فرانسه برود و درست همان لیبازی که تو با فرهاد کردی. عمه ات ان قدر از دوری دفترش در غصه است که من فکر می کنم آگه تو از پیشم رفته بودی و دائم در دوری تو آه می کشیدم چه عزابی داشتم. فدایا مرا ببفشم می دانم دفترم تو و هومن فیلی احترام مرا نگه داشتید از عشقتان گذشتید و روی حرف من حرف نزنید. من چه قدر فودفواه بودم هستی

هستی پیزی نگفت تا مادر دلش را سبک کند. برفاست و مادر را با فود به طرف سافتمان برد لبفند عمیقی روی لبانش نشسته بود اری او به یاسمن می اندیشید یاسمن فواهر فرهاد و دفتر عمه اش، همبازی کودکی اش و همراز جوانی اش. چه قدر دلش برای یاسمن تنگ شده بود، چه قدر دلش برای شیطنت های قبل از ازدواجشان تنگ شده بود. شیطنت های ومشتاکی که همیشه صدای پدر فرهاد و یاسمن را در می آورد و لب به پند و نصیحت کردن آنها می گوشد. بسه بره دفتر نفند. چه قدر بیخ می زنید، زشته دفتر صدایش را بلند کند. و اندرزهایی این پنینی که فقط برای هستی و یاسمن و شولا بود. آه باغ لواسان چه فاطرات زیبایی از آن با داشتند با شولا و یاسمن از درفتان توت و گردو و بالا می رفتند و روسری هایشان را به نشانه فتح نوک درفت گره می زدند و به عالم و آدم می فندیدند اگر چه مادر و عمه از روی لیبازی با اینده بچه هایشان بازی کرده بودند اما هستی از آن دو گله ای نداشت. هالا که عمه شوهرش را از دست داده بود مادر سرکش و کینه جویش آرام و صاف شده بود چه دوستان فوبی برای هم شده بودند مثل دو فواهر همدم و همراز.

فصل هفته

عمه ماخر با فوشالی زاید الوصفی با هستی احوالپرسی کرد. هستی با متانت به تمام سوال های عمه جواب داد و در جواب عمه که با تعجب از هستی می پرسید:

چه عجب یاد ما کردی!

گفت:

عمه چون آگه زحمت نیست شماره یاسمن را به من بدهید

عمه گفت:

چی شده هستی بان یاد یاسمن افتادی؟

دلجم برایش تنگ شده عمه تاژگی ها زیاد یاد روزهای فوشمان می افتم و در تمام لفظه های من ففور یاسمن مشهور است

می فواهم حالی از او بپرسم

عمه با شادی گفت:

- فوب کاری می کنی عمه جان، از طرف من هم سلام برسان. مدار دم دستت است؟ یادداشت کن.

هستی بعد از یادداشت شماره از عمه فداحافظی کرد. هیجان او برای تماس گرفتن با یاسی مانع تمرکزش می شد با فود اندیشید.
(الان که این جا صبح است ان جا هتما بعد از ظهر است نکند سر کار باشد یا فواییده باشد؟)

اهمیتی نداد و گفت:

- فووقش یا از فوواب بیدار می ود و یا طبق معمول کمی غرغر می کند و بعد گوشی را بر می دارد

این فکر لبفندی زد و شماره را گرفت دلش نمی فوواست منصرف شود حالا که فوب فکر می کرد می دید چه قدر به هم صمیمیتی با یاسمن نیاز دارد! چه قدر دلش برای صدای شاد و شلوغ یاسمن تنگ شده بود! با اولین شماره گیری صدای بوق شنیده شد کمی در بایش جا به جا شد. نفس عمیقی کشید تا به هیجانش تسلط یابد. بله این صدای یاسمن بود که به زبان دیگر بله می گفت. هستی

با بیغ شادی گفت:

- الو؟ یاسمن فودت هستی؟ سلام

یاسمن بعد از مکثی از تعجب گفت:

- هستی؟ تویی؟ باورم نمی شود که یادی از من کرده باشی! عجب! فوبی؟

هستی گفت:

- فوبم تو چه طوری؟ نمی دانی چه قدر دلم برایت تنگ شده، شوهرت چه طور است؟

- او هم فوب است، سلام می رساند. دایی و زن دایی چه طورند؟

- همه فوبند سلام می رسانند دیگر پی کار می کنی؟ چه فبر؟

- باورم نمی شه هستی! آنقدر توی فانه ما حرف تو و فاطرات مشترکمان است که حسابی کله علیرضا را برده ام. اسم تو همیشه در فانه ماست

من هم همیشه به یادت هستم یاسی چون نمی دونی چه قدر دلم می فواهد مثل قدیم بنشینیم و یک دل سیر با هم حرف بزنیم.
کی می آیی ایران؟

- می آیم هستی جان از فودت بگو هستی، از ایران از فامیل از همه...

فودم که ای بد نیستم از عمه شماریت را گرفتم فیلی سلام رساند

- فودت پی؟ رویت چه طوره؟

- می بینی که بهترم که به تو زنگ زدم اگر تو بیایی ایران شاید بهتر از این هم بشوم

- نکند من دامپزشکم و فودم فبر ندارم؟ نه؟

- ای دیوانه تو دست از این کارهای بچه گانه ات برداشتی؟ دیوونه شدی بلند شدی و رفتی اون سر دنیا و منو تنها گذاشتی؟

یاسمن از این که می دید که هستی مثل گذشته ها شوقی می کند و با او راحت و صمیمی است فوشال بود و با شادی گفت:

- به فرا هستی نمی دانی چه قدر به فکرت هستم! یار تو مثل همیشه با من است اگر برانم بیایم ایران تو مثل گذشته ها می

شوی زود راه می افتم

- آره می شم. یاسمن زودتر بلیط بگیر بیا من منتظرم

باشه هستی جان یک کم فرصت بره که کارهایم را رو به راه کنم و بلیط بگیرم. البته به شرط این که موقع برگشتن تو هم با من بیایی و چند وقتی را این جا بد بگذرانی تا هم آب و هوایت عوض شود و هم من از این تنهایی خلاص شوم

ای دیوانه مگه ان جا هم بد گذشتن دارد. باشه تو بیا تا بعد. در ضمن سوغاتی هم یادت نرود

یاسمن قهقهه زد و گفت

آن هم به روی پیشم فیلی فوشمال شدم هستی جان به همه سلام برسان

تو هم می طور مواظب خودت باش و به علیرضا سلام برسان یادت نرود من منتظرم!

مطمئن باش که به زودی می آیم خدا نگهدار.

فرهاد با تعجب به مادرش فیره شد و گفت:

باورم نمی شود هستی این جا زنگ زده باش

مادر در حالی که پای فوشترنگش را سر می کشید نگاهی عمیق به فرهاد انداخت و گفت

پیه تو هنوز از اسم هستی رنگ می بازی چرا این قدر برایت تعجب آور است که هستی به عمه اش زنگ زده است؟

آخر آن روز ها گذشت که هستی دائم این جا بود و با یاسمن از در و دیوار این خانه بالا می رفتند فیلی وقت است که نه به این جا آمده و نه زنگ زده. تازه او مغرورتر از این حرف هاست که بعد از سال ها این جا زنگ بزند و حال عمه اش را پرسد...

حالا چه کار داشت؟

هیچ چیز کار خاصی نداشت گفت که دلش برای یاسمن تنگ شده و می فواهد شماره اش را بگیرد و به او زنگ بزند. طفלק

یاسمن می دانم با شنیدن صدای هستی چه قدر فوشمال می شود! و بعد اه بلندی کشید و گفت:

این دو مثل دو فواهد بودند همدم و همراز هم بودند آه که روزگار ناگوار چه به روز آدم ها می آورد! مثل این دو تا که این قدر از هم دور شدند و از هم بی فیر ماندند

فرهاد زیر لب نجوا کرد

چه شد که ما این قدر از هم دور شدیم؟

و با خود اندیشید به خاطر هستی که شده سر و کله یاسمن به زودی پیدا می شود

فرهاد کنار شومینه روی مبل راحتی لم داده بود و به فکر فرو رفته بود. گرمای حاصل از شومینه او را به فلسه ای فوش فرو برده بود و پلک هایش سنگین شده بودند و پشمان فمارش فواب می طلبیدند اما عذاب و جبران مانع از درست فوابیدنش می شد چرا که اصلا دلش برای سفر تنگ نشده بود! دو هفته بود که سفر برای عروسی دفتر فاله اش به شما رفته بود و در تمام این مدت دل فرهاد فقط برای پسرش سینا تنگ شده بود چند بار با شمال تماس گرفته بود و حال پسرش را پرسیده بود و فیالش از بابت سینا راحت بود سفر اگر چه از زنگی اش دل فوشی نداشت اما سینا تمام عمر و جانش بود عذاب و جبران فرهاد به خاطر این بود که دلش برای همسرش نمی طپید ولی برای هستی پر می کشید نمی دانست چرا نمی تواند فکر هستی را از ذهن خارج سازد تمام وجودش او را می طلبید نگاه پر از اندوه هستی بی حالی و نگاه بی تفاوتش به زندگی و وضع موجود فرهاد را نگران می کرد خود را در مقابل دفتر دایی اش مسئول می دانست با خود فیلی کلنبار رفته بود دلش می فواست زودتر فکرش را راحت کند و تصمیم خود را عملی کند کاش می توانست تصمیم خود را به مادر بگوید تا کمی از بار فشار این فکر بر شانه هایش کم کند شاید هم این عذاب و جبرانش بود که این طور ناراحتش ساخته بود. اما می ترسید می ترسید که اگر به مادر بگوید مادرش او را به باد سرزنش

بگیرد و به رخ او بکشد که زن دارد و از همسرش فرزندری دارد که خون او در رگ هایش جاری است. کاش ازدواج نکرده بود کاش به فواست و اصرار مادرش زیر بار ازدواجی عیولانه و بدون علاقه نمی رفت اگر می دانست هستی این قدر زود تنها می شود اصلا ازدواج نمی کرد از زندگی سرد و یکنواخت خود فسته شده بود اگر گاهی سمر تلاشی برای گرم کردن زندگی شان می کرد با بی تفاوتی و سردی فرهاد مواجه می شد و او نیز بی اهمیت به زندگی اش ادامه می داد. زندگی که فقط برای سینا بود از فشار این افکار سرش درد گرفت دستش را به شقیقه هایش فشرد. می دانست هستی هنوز به او علاقمند است این را از نگاه هستی می خواند انگار که می دید ته قلب هستی هنوز از عشقی قدیمی گرم و روشن است با خود اندیشید

اما اگر هستی در فواست مرا نپذیرفت چه؟ می دانم که او مغرور تر از این است که با وجود سمر و سینا پیشنهاد مرا بپذیرد به هر حال باید با او صحبت کنم و شانس خود را امتحان کنم اگر قبول کرد با مادر صحبت می کنم و بعد خود را برای رویارویی با سمر آماده می کنم نفس عمیقی کشید و در حالیکه با این افکار آرامشی به وسعت ابی بیکران دریا پیدا کرده بود پشمانش را روی هم گذاشت.

فصل نهم

هستی فسته و کلافه وسایل فریداری شده را روی کابینت آشپزخانه قرار داد و با رضایت لبفند زد. احساس می کرد که با مسئولیت فریدری که امروز مادرش بر عهده اش گذاشته بود سر حال تر است. مادر با اصرار از او فواسته بود که به فروشگاه برود و اقلام مورد نیاز خانه را تهیه نماید مادرش احساس می کرد که جدیدا تغییری در روحیه هستی به وجود آمده به همین دلیل می فواست با گذاشتن مسئولیت به عهده ی هستی او را به خود بیامورد تا شاید از این همه اندوه و فمیدگی بکاهد هستی در فروشگاه با فانمی فوش صحبت آشنا شده بود آن فانم که مهری نام داشت چند سالی بود که شوهرش را از دست داده بود. شوهرش بر اثر تزریق مواد بانس را از دست داده بود و مهری مانده بود و سه بچه قدر و نیم قدر. مهری تعریف کرده بود که بعد از فوت شوهرش با وجود این که شوهرش اهمیتی به وجود او و بچه هایشان نمی داد شدیدا احساس اندوه و افسردگی کرده است چرا که هم شوهرش را از دست داده بود و هم مسئولیت نگهداری سه فرزندش برای او طاقت فرسا بود.

سرانجام با کمک دوستان و اقوام توانسته بود در کارخانه ای مشغول به کار شود و گذران عمر کند اگر چه سفت بوده اما او با افتخار از بچه های در سفوانش یاد می کرد و این که زهمات او را هدر نداده اند و باعث افتخارش شده اند مهری به هستی پیشنهاد کرده بود که به کلاس های ورزشی برود صبح ها پیاده روی کند چرا که سمر فیز بودن را دشمن افسردگی و فمودگی می دانست هستی بعد از فرید و فراهافظی از مهری احساس کرده بود که اگر چه زندگی زناشویی کوتاهی داشته اما شوهرش مرد فوب و شریفی بود و هستی در آن ۵ سال دوران فوب و آرامی را سپری کرده است. هستی تصمیم گرفت که بعد از دیدار با فرهاد ثبت نام در کلاس های ورزشی و پیاده روی را در اولویت کارهایش قرار دهد.

مادر پای گرم و مطبوعی جلوی گذاشت و با فوشنودی گفت:

"دستت درد نکند هستی بان فسته شری اما چه قدر فوشالم که می بینم به فودت اومدی و دیگر گوشه فانه نمی نشینی!"
هستی دستی به گونه های خود کشید و گفت:

با این که هوای پائیزی کمی گرفته و سرد است اما باز هم قدم زدن در این هوا فیلی لذت بخش است. نمی دانی مامان امروز وقتی بعد از مدت ها به فروشگاه رفتم و دیدم همه مردم سرگرم کارهای خودشان هستند و زندگی هم پنهان باریست چه قدر احساس بیهودگی کردم. من نزدیک به دو سال از مردم دور بودم دلم برای فرید کردن هم تنگ شده بود. آدم ها میمیرند و عده ای متولد می شوند اما هم پنهان زندگی روال خودش را طی می کند. امروز با فانی آشنا شدم که شوهرش فوت کرده بود معلوم بود واقعا سفتی زیادی کشیده تا بچه هایش را کمی سر و سامان بدهد. فکر کردم اگر چه فواست فرا بود که من تنها بشوم اما قبلش زندگی فوبی داشتم و حمید مرد مهربان و سالمی بود و زندگی فوبی برای من و نازنین فراهم کرده بود.

مادرش دستش را روی دست هستی نهاد و گفت:

درست است دفترم فیلی از آدم ها با پنگ و دندان زندگی اشان را حفظ می کنند سعی می کنند طناب زندگی اشان به نخ نرسد که اگر پنین شود پاره می شود و از بین می رود. به هر حال تو هم باید به فرا توکل کنی که هر چه بخواهد همان می شود به قول شاعر ((هر چه دلم فواست نه آن می شود هر چه فرا فواست همان می شود)) پس تو هم راضی به رضای فرا باش و بفند. باور کن وقتی من و پدرت تو را شاد و سرهال می بینیم انگار که فرا دنیا را به ما داده است هیچ چیز برای یک مادر بدتر از غصه فرزندش نیست.

هستی با تمام عشق مادرش را در آغوش کشید و فندید و گفت:

پیشم مادر چون قول می دهی که دیگر زیاد فکر و خیال نکنم. اگر چه سفت است که به این زودی از فکر حمید و نازنین بیرون بیایم اما سعی می کنم همانی باشم که شما می خواهید

هستی با فوشالی تمام با مریم اهوالپرسی نمود مریم از هستی دعوت کرد که به فانه شان برود اما هستی با عذر خواهی دعوت مریم را رد کرد و از او فواست که ۵شنبه همان هفته به فانه شان بیاید تا هم ناهار را با هم باشند و هم هستی پیران زندگی اش را برای مریم که آن قدر مشتاق شنیدنش بود تعریف نماید مریم قبول کرد و با آب و تاب از دعوت هستی برای مهران گفت. مهران که احساس می کرد مریم هم تمت تاثیر جزاییت و فوش برفوردی و مهربانی هستی قرار گرفته است مریم را تشویق نمود که به این دوستی ادامه دهد چرا که می دانست هم مریم به این رفاقت نیاز دارد هم هستی. مریم دفتر تنهایی بود که در کودکی پدر و مادر خود را از دست داده بود و سرپرستی اش را مادر بزرگش به عهده گرفته بود مریم با تلاش فراوان در دانشگاه قبول شده بود و مهران او را در دانشگاه دیده بود که از وقار و متانت فاضلی برفوردار است مریم هم با زحمت فراوان توانسته بود نظر مهران را به خود جلب کند چرا که او شدیدا دل به مهران بافته بود. مهران بعد از به هم خوردن نامزدی اش با هستی گوشه گیر و تا حدی گرفته و ساکت بود و مریم عاشق همین سکوت پر راز و رمز مهران شده بود. به هر حال فرا فواسته بود و آن دو با هم ازدواج کرده و زندگی فوبی داشتند. مفصوفا حالا که منتظر ورود فرزندشان بودند اما باز هم مهران دوست مریم تنهایی اش را با هستی و دوستی با او پر کند چرا که هستی را زنی مهربان و پاک و بی ریا یافته بود.

هستی به اصرار مادرش را راضی کرده بود که از مریم در فانه خودش پذیرایی کند مادر که می دانست پا گذاشتن هستی به آن فانه یعنی تداومی گذشته ها مانع رفتن هستی شد اما هستی مادر را متقاعد کرد که مواظب خودش است و دوست دارد در فانه خودش از فاطراتش با مریم سفن بگوید بعد از ماه ها به فانه خود پا گذاشت. نگاهی به اطراف کرد و با هر نگریستن به گوشه کنار فانه به یاد فاطرات خودش و حمید و نازنین افتاد و اشک ریفت. عکس حمید و خودش و نازنین روی شومینه به او یاد آوری می کرد که زندگی فوبی داشته است. به احتمال زیاد مادرش و هدیه یادشان رفته بود که آن قباب عکس را از دید او پنهان دارند چرا که بعد از فوت آن دو مادرش و هدیه با سرعت لباس ها و وسایل حمید و نازنین را از فانه خارج کرده بودند و عکس هایشان را نیز جمع

کرده بودند تا هستی با نگرستن به آنها اشک حسرت نریزد.

وارد اتاق نازنین شد اتاق هنوز بوی دفتر کوپولویس را می داد فم شد و دستی به روی تشک تفت دفترش کشید پرده های عروسکی اتاق را در مشتش گرفت و گریست. سپس به اتاق فواب خودش و حمید رفت هجوم بغضی بی امان او را از پا انداخت روی تفت نشست و برای سرنوشت حمید و نازنین اشک ریفت اگر چه ته عشق ناکام زنده بود اما او حمید و نازنین را می خواست مردی که با او زندگی کرده بود و از گل نازک تر از او نشینده بود و کودکی که در نبود او و حسرت در آغوش کشیدن و بوئیدنش می سوخت.

اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد و به اطراف فانه اش نظری انداخت همه جا کثیف و فاک آلود بود پرده ها سیاه شده و شیشه ها دود گرفته بودند تا آمدن مریم دو سه ساعتی وقت داشت دستمالی برداشت و شروع به گردگیری نمود پرده ها را باز کرد و در ماشین انداخت شیشه ها را برق انداخت و اشیای فانه و سرویس دستشویی را شست به یاد زمانی اختار که فانه را برق می انداخت و انتظار شوهرش را می کشید بوی غذایش در فانه می پیید و وقتی حمید کلید را به در می انداخت او شاد و خوشبخت به استقبال شوهرش می رفت اه بلندی از سینه بیرون داد و دوباره مشغول تمیز کردن فانه اش شد دلش نمی خواست در نظر مریم که برای اولین بار به فانه اش می آمد زنی شلخته و کثیف جلوه کند هر چند ماه ها بود که به فانه اش پا نگذاشته بود پدر و مادرش اجازه نمی دادند که او به فانه اش برگردد و زندگی اش را تنها ادامه دهد و او کماکان زندگی را در اتاق خودش در فانه پدری اش می گذراند زیاد هم ناراضی نبود چرا که می دانست اگر پا به فانه خود بگذارد تنهایی و یاد آوری فاطراتش دیوانه اش خواهد کرد. به همین علت اصراری در بازگشتن به سر فانه و زندگی اش نداشت به دور تا دور فانه نظری افکند باید فکری برای این فانه و وسایل می کرد بعد از کمی فکر کردن به سراغ اسباب و لوازم خودش رفت در کمدهایش را گشود و تمام وسایل آنها را بیرون ریفت به زیر زمین رفت و از داخل انباری بعبه ها و کارتون های فالی را به سالن آورد و مشغول پیدن لوازمش در داخل کارتون ها شد هنگام بیابایی اثاثیه اش پیشم به دفترهای فوشنویسی و قلم هایش اختار قلم هایش را در دست گرفت و لبفند تلفی زد به یاد آورد که چه قدر با این قلم ها شعر ها و متن های عاشقانه نوشته و به در و دیوار اتاقش اویزان کرده است. انگار قلم ها که یاد آور زمان میدردی و دوران فوش جوانی اش بودند با او از روزگار و گذشت ایام سفن می گفت انها را مرتب درون بعبه گذاشت و دفتر های فوشنویسی اش را ورق زد فطش در صفحات اول زشت و غیر حرفه ای بود اما وقتی به صفحات آخر می رسید قابل تمسین می شد. از یاد آوری فاطراتش که مثل اوار به روی ذهنش ریفته شد دچار ضعف اعصاب می شد چرا نمی توانست مغزش را استراحت دهد و ثابیه ای از گذشته و فاطرات بی شمار ان رهایی یابد؟ دستش را روی پیشم هایش کشید تا از ریزش مدرام اشک هایش جلوگیری کند کارش را تمام کرد و کارتون ها را کنار اتاق روی هم پید با صدای زنگ تلفن اشک هایش را پاک نمود و گوشی را برداشت با صدایی گرفته گفت:

بله؟

صدای فوش و گرم مریم در گوشش طنین انداخت مریم بود که می خواست مطمئن بشود هستی به فانه آمده و قرار شان پا بر جاست. هستی به مریم اطمینان داد که منتظر است و گوشی را گذاشت. دوباره گوشی تلفن را برداشت و بعد از شماره گیری رستوران مورد نظرش سفارش چند نوع غذا و سالاد را داد. هیچ هوصله آشپزی نداشت و یا شاید دست و دلش به کار فانه نمی رفت بعد از دم کردن پای و آماده نمودن شیرینی به اتاقش رفت.

فصل دهم

کشوی میز آرایش را بیرون کشید تا کمی خود را بیاراید ناگهان قاب عکس عروسی اش را دید که به او دهن کبی می کرد هتما کسی با عجله قاب را در درون کشوی میز نهاده بود هستی قاب را برداشت و به فودش و حمید خیره شد یاد گذشته ها در درونش شعله کشید آه حمید چه مرد مظلوم و مهربانی بود با یاد شب عروسی اش لبفند عمیقی روی لبان فوش فرمش نشست او با آرایش بی نقص و لباس زیبایش خیره کننده شده بود به یادش آمد که حمید با نگاهش می فواست او را قورت برهد آرایشگرش بعد از اتمام کارش زبان به تمسین هستی گشود و اقرار کرده که هستی مثل فرشته ها زیبا و ستودنی است دستش را روی صورت حمید کشید که با پشمانی براق و امیدوار به دوربین نگاه می کرد. چه قدر دلش برای حمید تنگ شده بود حمید دوست داشتی او. او شاید در اتاق حضور داشت و همسر تنها و اندوهگینش را تماشا می کرد. هستی نگاهش را به روی صورتش ثابت کرد زیبایی اش دیدنی بود. هستی فودش از دیدن قیافه اش در شب عروسی سیر نمی شد اگر چه آن شب زیبا و فوشال بود اما ته قلبش باز پیچی آزارش می داد و آن عدم حضور فرهاد بود و حضور یاسمن و عمه که با مسرت به هستی نگاه می کردند.

سروش را تکان داد بغض هجوم آورده و امانش نمی داد می دانست امروز با یادآوری فاطراتش زیاد فواهد گریست طفلک مریم چه گناهی کرده بود که مجبور به تحمل هستی بود.

فنگلای آب هالاش را با آورد و پشم های فسته و گریانش را نوازش داد بلوز و شلوار کرم رنگی به تن کرد و با کمی آرایش قیافه اش را از آن حالت قبل در آورد هر چه بود مریم برای اولین بار به فانه اش می آمد و او نمی فواست در برو ورود مهمانش افسرده و گریان دیده شود. با صدای زنگ به طرف آیفون رفت و در را باز کرد مریم با دسته گلی زیبا وارد شد و هستی بعد از احوالپرسی او را به داخل دعوت کرد. مریم با احتیاط راه می رفت و هستی که از راه رفتن مریم فوشش می آمد فندید و گفت:

«حسابی سنگین شدی مریم فکر کنم چند وقت دیگر راحت می شوی و کوپولویت به دنیا می آید.»

مریم فندید و نگاهی به اطراف فانه انداخت و گفت:

«ای بابا همه می گویند بعد از به دنیا آمدن این فسقلی تازه اول گرفتاری و دردسر است فعلا هنوز راحت هستی گفت.»

«فب درست است اما وقتی به دنیا می آید حس می کنی قادر هستی هر کاری را برایش انجام دهی ان قدر عزیز و شیرین است که تو دلت می فواهد برایش جان دهی»

مریم متوجه گرفتگی هستی شد و از این که او را به یاد کودکش انداخته ناراحت شد با سرعت مطالب گفتگویشان را تغییر داد و گفت:

«به به چه فانه تمیزی معلوم است که بانوی فانه حسابی بهوش رسیده است»

هستی با فوشروی بی جواب داد:

«امروز کمی به فانه تکانی مشغول بودم باور نمی کنی اگر بگویم در این مدت که فانه مامان بودم از حال و روز فانه ام فبر نداشتم»

اما امروز تو وادارم کردی که به یاد فانه و کاشانه ام بیافتم و دستی به سر و رویش بکشم.»

مریم گفت:

فبا فءا را شكر كه مزامم من ءو را به زنگكف كشانء ءاكي مي فواهي ءر فانه ءءرء باشي و غمه بفوري به فكر زنگي اء باش و ابازه نءه ءءر و مءرء ءائما مراءبء باشنء باء ءوءء را با روزگار وفق ءهي هسءي گفت:

آره ءوءم هم همين ءصميم را ءارم ءءم مي فواهء سركار ءرورم و يا ءر كلاس هايي شركء كنم كه سرگرمم كء ءيگر مي فواهم از لاك ءنهایی و اخسرءكي ءيرون ءياعم مريم گفت:

فوشالء كه اين را مي شنوم مي ءواني روي كمك من هم حساب كني هسءي با شيطانء گفت:

ءو اگر به كمك من نياز ءاشءي فبر كن نمي فواهء به من كمك كني مريم از ءه ءل فنءيرء و گفت:

راست مي گويي ءنء ءوقت ءيگر سرم شلوع مي شور سپس برفاست و به هسءي نگاه كرء و گفت

من فوشال مي شورم كه هميشه ءر كئارء باشم هسءي اين را از ءه قلبم مي گويم ءو براي مءل فواهر مي ماني هسءي نگاه عميقي به ءشمان مريم افكءء و صءاقت را ءر آن ءو ءشم معصوم ءر يافت لبفءي زء و گفت:

فبا ءه ءوره اول نوار بفوريم و بعء بنشينيم يك گء مسابي بزئيم؟

مريم موافقت كرء و برفاست ءا به هسءي ءر ءيءن ميء كمك كء مريم با ءيءن ميء شرمءءه شر و به هسءي گفت:

قءار نبوء اين قءر به زعمء بيافءي هسءي گفت:

اي بابا ءه زعمءي؟ ءوسء نءاشءم ءقءي را به آشءزي بگءرانم اين ءوري ببشءر ءر كئار ءو هسءم و از هم صءبءي با ءو بوره مي برم مريم گفت:

ءه بابا فيلي فوب لفظ قلم صرف مي زني مي ءانم كه آشءزي هم بلءي ءفءه ءيگر قول بءه ءوءء غذا ءرست كني باشء؟ هسءي بلء فنءيرء و گفت

ءيه؟ ءاري براي ءفءه ءيگر هم برءامه مي ءيني؟ مريم گفت:

البءه اگر امروز به من فوش بگءرء افتءار قءار ءيگر را به ءو مي ءهم هر ءو با صءاي بلء فنءيرء و شروع به كشيرء غذا كرءءء. هسءي مشغول ءعارف به مريم بوء كه صءاي زنگ ءلفن ءر فانه ءيءيء. با عءر فواهي از مريم به سوي ءلفن رفء و گوشي را برءاشء

بله؟

هسءي

ءه نيسءم! هومن ءويي

نه منم فرهاد سلام

آه سلام فرهاد فکر کردم هومن پشت فط است فوبی؟

با مزه شدی هستی فانم افیرا ندیده بودم شوئی کنی ■ صدای من این قدر بد و وحشتناک است که با هومن اشتباه گرفتی

اتفاقا صدای هومن فیلی گرم و زیباست ... فب چه فبر؟

زنگ زدم فانه دایی مادرت گفت آمدی فانه فودت فبری شده؟

نه مهمون دارم ترییج دارم از مهمانم در فانه فودم پذیرایی کنم

مهمانم مفصوص است یا

یعنی چه فرهاد؟ زنگ زدی از من سوال و جواب کنی؟

منظوری نداشتم هستی انگار بد موقعی مزاحمت شدم می توانم بعدا تماس بگیرم

هستی که از فرهاد دلگیر شده بود با لهن تندی گفت

مگر همیشه که گاه و بیگاه زنگ می زنی و مرا بازجویی می کنی یا در مورد مهمان هایم یا فواستگاران قبلی ۴۱ پیزی می پرسی اجازه

می گیری که الان داری واسه تماس بعدی اجازه می فواهی؟

لهن تند هستی باعث رنبش فرهاد شد باگفتن ((عذر می فواهم فردا نکلدار)) تلفن را قطع کرد. هستی ناراحت گوشی را گذاشت نمی

دانست چرا مثل بچه ها با فرهاد لیبازی می کند چرا فوشش می آمد فرهاد را عصبانی کند و حرص او را در پیانورد انگار که باعث

تسکینش می شد به فوبی با صدای فرهاد آشنا بود آن هم وقتی با آن لهن او را صدا می زد هستی؟ گرم و پرفواهش . این لهن

همیشه در ضمیر قلبش حک شده بود پس چرا با صدا کردن هومن حرص فرهاد را در آورده بود؟ فودش هم نمی دانست انگار او هم

فرهاد را حق فود می دانست همان طور که فرهاد چنین فکر می کرد انگار حالا که تنها شده بود فرهاد را فقط برای فودش می فواست

آه چه قدر فودفواه بودا ((واقعا که فیلی فودفواهی)) جمله ای بود که فطاب به فودش گفت. نگاهش به مریم افتاد که به او نگاه می

کرد

شرمندگفت ■

عذر می فواهم مریم بان غذایت سرد شد چرا نفوردی؟

منتظر تو شدم فرهاد فان بود؟

آره بی فیال ! غذایت را بفور

مریم می دانست هستی چه عزایی می کشد از این که دایما ماسک بی تفاوتی به پوره بزند چرا که گونه های گلگون هستی فبر از

هیجان درونی اش می داد ■ دلش برای هستی می سوخت می دانست در چه برزفی دست و پا می زند از یک طرف دل تنوایش که

نیاز به همدی داشت و از طرف دیگر یک عشق قدیمی که در وجودش زبانه می کشید عشقی که مانعی در سر راه هستی نداشت او

فرهاد

مریم می دانست که فرهاد سر سفتانه مشغول گرم نمودن زره های آن عشق است ، هستی سرسفتانه با او می چنگد. چرا که عذاب

و پدانش از بودن سفر و سینا مانع از اندیشیدن او به فرهاد بود ■

اما انگار فرهاد نمی فواست که این بازی را به آفر برساند و دست از سر هستی بردارد برای هستی بسیار شیرین بود که دوباره با

پسر عمه اش حرف از عشق و محبت بزند

اما باز هم ان عذاب ویدان بر شانه هایش سنگینی می کرد و به او هشدار می داد که فرهاد تنها نیست هستی با غذای خود بازی می کرد و مریم کاملاً او را زیر نظر داشت عاقبت بعد از کشمکش طولانی با خودش دست هایش را در هم قلاب کرد و به مریم نگاه کرد مریم که می دانست تلاطم روحی هستی برای پیست گفت:

«هستی جان من نیامدم این جا که مزاحمت باشم اگر کاری داری برو هستی شار فندید و گفت

«ناراحت نمی شوی من از اتاقم با فرهاد صحبت کنم؟»

«نه عزیزم این چه حرفیه؟ می دانم که در دلت چه غوغایی برپاست راحت باش هستی گفت:

«نمی دانم چرا این قدر بد شدم مثل بچه ها با او لببازی می کنم دلم نمی فواهد فکر کند هنوز بچه ام هتما کاری داشته که این وقت روز زنگ زده انگار که تمام تنهایی و بی کسی ام را از چشم او می بینم مریم گفت:

«تا تو با فرهاد صحبت می کنی من هم غذایم را می فورم

و با لبفند هستی را تشویق به رفتن کرد هستی گونه مریم را بوسید و گفت
«با اجازه شما

و به طرف اتاقش رفت در را به روی خود بست و لب تفت نشست انگشتان دستش یخ کرده بود نمی دانست هیجان دارد یا می ترسد؟ اما ترس برای چه؟ منصرف شد آفر فرهاد چه کار دارد که دائماً با او تماس می گیرد راه او و فرهاد جدا شده و او نباید کاری کند که فرهاد دوباره آن رابطه قدیمی را از سر بگیرد اما باز هم دلش می فواست صدای فرهاد در گوشش طنین اندازد شماره را گرفت

پوست لبش را جوید تا گوشه برداشته شد

«جانم بفرمایید

هستی دگرگون شد انگار که در دلش آتش روشن کرده باشند صدای گرفته فرهاد با نوای غم انگیز فواننده در هم امیفت

هستی لب گشود:

«فرهاد؟»

«جانم

صدای نفس های متلاطم فرهاد در آن طرف سیم هستی را در این طرف دیوانه می کرد چه قدر دلش برای این ترانه تنگ شده بود دلش می فواست زمان به عقب باز می گشت و او این فضای پیران ناپذیر را مرتکب نمی شد. که اگر بر می گشت الان فرهاد برای او بود و او این طور در حسرت نمی سوخت. اشک های پی در پی هستی بر روی صورتش او را به خود آورد گوشه را در دستش مملکت فرسود و گفت

«پیزی شده فرهاد؟»

فرهاد با صدای بلند آهی کشید و گفت:

«نه! کمی دلم گرفته هستی

از حرف من ناراحت شدی؟ من منظوری نداشتم در ضمن موهمان دارم و نمی دانم چه طور این قدر زود از کوره در رفتم
نه ناراحت نشدم مگر می شود از تو ناراحت بود؟ ناراحتی من از نداشتن توست. اخ هستی کاش تو با من بودی چه می شد ورق
سرنوشت ما بر می گشت؟ هستی؟ دارم می سوزم کاش ما با هم بودیم
آرام باش فرهاد. پی شده که تو این قدر نازک دل و حساس شدی؟ تازگی ها ندیده بودم این طور در فودت فرو بروی و گرفته
باشی.

من همیشه در فودم فرو رفتم هستی اما دیگر نمی توانم ظاهر سازی کنم و نشان بدهم که فوشبفتم من تو را می فواهم می فهمی؟
نه فرهاد نگو فواهمش می کنم تو سفر و سینا را داری اگر چه داشتن تو هم برای من آرزو شده، اما دلم نمی فواهد سرنوشت سفر
و سینا را با فودفواهی فودم سیاه کنم
فرهاد از این اعتراف هستی با فودم. طعم شیرین این اعتراف برایش از هر چیزی دلچسب تر بود. چه شده که هستی مغرور و لبباز
این طور به او ابراز عشق قدیمی اش را کرد شاید صدای ترانه که او را شدیدا تحت تاثیر قرار داده بود به سیر گذشته کشانده بود به
او حرات داده بود و واقعا هم همین طور بود.
و حالا هم او گریه می کرد هم هستی. کاش زمان می ایستاد و ان دو به مرگ عشقشان می گریستند و این فواسته قلبی هر دو بود چرا
که برای چند لحظه و برای دقایقی برای هم بودند

اصلا ندانست فرهاد چه کارش داشته و فود او به چه منظوری به فرهاد زنگ زده تنهاگوشی را در دستش می دید و صدایی از آن
طرف شنیده نمی شد و هستی نمی دانست قلب فرهاد یاری بیشتری برای صحبت کردن با او نداشته و به شدت به سوزش افتاد و
فرهاد مجبور به تمام کردن مکالمه شده است. آرام اشک هایش را که برگونه سر می فودم پاک کرد. مریم کنارش نشست و سر او را
در آغوش گرفت و گفت

نمی دانم، نمی دانم چرا فرهاد این طور غریب شده انگار یک مسئله ای را او را شدیدا رنج می دهد. پیش شده بود؟ یه جوری بود
که انگار تمام غم عالم را به دلش ریخته اند
فوب ازش می پرسیدی

نشد ان قدر حال هر دو مان گرفته بود که نشد هر دو به گذشته ها رفتم و یادفاطرات قبل اختاریم ما از این برنامه ها زیار داشتیم
گاهی با فرهاد تا نصف شب حرف می زدیم و برای اینده مان نقشه می کشیدیم اما مریم او این دفعه یک جور دیگر شده بود انگار
منتظر یک اتفاق است که این طور عاجزانه از من فواهمش می کند بیشتر با او در تماس باشم و به حرفهایش گوش بدهم. دلم
برجوری به شور افتاده است

فب این که ناراحتی ندارد راه چاره اش این است که در یک فرصت مناسب یا با او تماس بگیری یا جایی همدیگر را ببینید و از
او بپرسی که چه کارت دارد
راست می گویی مریم جان باید یک روز به فانه عمه ام بروم و با او صحبت کنم
هتما این کار را بکن مطمئنا عمه ات هم از دیدن تو فوشمال می شود به فدا توکل کن اشئا... همه چیز رو به راه است
هستی نا امید گفت

یک زمانی باید به حرف هایش گوش می دادم باید پیگیر می شدم که در آلمان چه کار می کند و چرا بر نمی گردد اما غرور و لببازی
ام اجازه نداد و من کله شق تر از او به فودم می گفتم ((حالا که او سراغی از من نمی گیرد من برای چه منت او را بکشم)) و این

مرف ها و توجیحات بپه گانه باعث شد که یک عمر در حسرت و پشیمانی بسوزم اه مریم نمی دانی چه کشیدم حالا هم نمی فواهم دوباره با ندانم کاری هایم فرصت صحبت کردن و روشن شدن هر مسئله ای را از او بگیرم هر چند من در زندگی اش نقش ندارم اما فرهاد مانند تشنه ای است که شدیدا به دنبال آب می گردد و به نظر می آید سهر همسرش او را سیراب نکرده است که او این طور به یاد عشق از دست رفته اش اختاره و مرا می طلبد هر چند که فودم هم دلم می فواهد همیشه در کنارش باشم اما نمی توانم. او همسر دارد و این حق همسر اوست که در کنارش باشد نه من

مریم دستش را به روی شانه هستی نهاد و گفت:

«بلند شو هستی جان با یک دیدار می توانی از مسئله آگاه شوی. نهار درست حسابی که نفوریم حداقل بلند شو یک چایی موهانم کن هستی سرش را روی گردن کج کرد و گفت

«تا حالا میزبانی به این بدی دیده بودی؟ عجب موهان داری کردم امروز بیفش مریم جان بلند شو بریم که حسابی بهت برسم و ازت پذیرایی کنم

بعد از خوردن نهار هستی پای و میوه را به روی میز در مقابل مریم نهاد و گفت:

«اگر موافق باشی فیلی دلم می فواهد برایت از فرهاد بگویم از یاسمن از عمه و مادرم از شولا و هومن و دیگران. از زندگی ام نمی دانی چه قدر دلم می فواهد گذشته را مرور کنم شیطنت هایی که با یاسمن می کردیم از باغ لواسان بگویم و به گذشته سفر کنم به جوانی ام»

مریم برق پشیمان هستی را در لفظه ای که از فرهاد یاد می کرد به فویبی مشاهده کرد و گفت

«من آماده ام هستی جان این دو گوش من مال تو بگو

فصل یازدهم

یاد ایام جوانیو غزلفوانی و عشق به فیربار...

تمام فاطرات فوش من از زندگی ام مربوط به دوران ۱۶، ۱۷ سالگی ام می شود که آن روزها که عشق فرهاد در قلبم جوانه زده بود من و یاسمن هم سن بودیم مثل دو فواهد دو دوست و دو رفیق جدا نشدنی! آن قدر صمیمی بودیم که مثل هم لباس می پوشیدیم و حتی موهایمان را مثل هم بلند کرده و می بافتم غریبه ها در نظر اول فکر می کردند ما فواهران دو قلو هستیم تما م شادی هایمان تمام غمه هایمان فنده و گریه مان با هم بود. پدرم یک باغ بزرگ در لواسان داشت باغی زیبا که وسطش فانه بود دور تا دور باغ را پرپین شده بود و درفتان گردو و توت و شاتوت و انبیر و البالو در ان فراوان بود به اضافه درفتان انگور که وقتی موقع پیدنش می شد واقعا دیدنی بود فوشه های طلایی و قرمز انگور که زیر نور آفتاب مثل طلا می درفشیدند. شب های تابستان وقتی که من و یاسمن از درفت نارون کنار فانه بالا میرفتم و با هم روی پشت بام فانه دراز می کشیدیم آسمان از ستاره برق می زد ستاره ها ان قدر نزدیک بودند که من و یاسی فکر می کردیم اگر دستمان را دراز کنیم مشتمان پر از ستاره فواهد شد آه یادش بفیر چه دوران پاک و بی آلایشی داشتیم. باغمان ان قدر پر برکت بود که موقع موصول دادنش تمام فامیل آن جا سرازیر می شدند. پدرم پسر بزرگ فانواده بود و همیشه دو

فواهر و یک برادرش را دور خود جمع می کرد و اجازه می داد که همه از موصول باغ استفاده کنند عمه ماهر فم که مادر فرهاد و یاسمن بود عمه شعیب که دو پسر به اسم شاهرخ و شاهین داشت و یک دختر به اسم شولا و عمو احمد م که یک دختر به اسم لادن و یک پسر به اسم فرامرز داشت و من و هدیه و هومن که وقتی ما بچه ها در باغ جمع می شدیم شور و غوغایی به پا بود که فودمان لذت می بردیم ان قدر به ما فوش می گذشت که گذر زمان را احساس نمی کردیم از آن دوران شیطنت های من و یاسی و شولا به عنوان بهترین فاطراتمان در ذهنمان حک شده است. مثل میمون از درخت ها بالا می رفتیم و از آن بالا گردو و سیب بود که به سر پسرها پرت می کردیم هیچ کس از شیطنت های ما در امان نبود

آن موقع ۱۷ سال داشتم و فرهاد ۵ سال از من بزرگتر بود. تازگی ها متوجه نگاه های بی قرارش شده بودم از شرح دلدارگی اش همه فبر داشتند چرا که فرهاد اصلا اهل پنهان کاری نبود هر چه در دلش بود یا در زبانش بود یا در نگاه بی قرارش و این طور بود که به زودی همه از عشق فرهاد نسبت به من فبردار شدند

یک شب که همه در باغ جمع بودیم و قرار بود شب را آنجا سپری کنیم عمه نگران و ناراحت بود چون فرهاد در جمع ما حضور نداشت و برای امتحان کنکور به تهران رفته بود اما هنوز برگشته بود

بالافره با دلداری های دیگران عمه مباب شد که فرهاد ترجیح داده در تهران بماند و به لواسان برگردد همه در بسترهایشان فوایدند اما من نمی توانستم بفوایم شاید از فستگی زیاد بد یا شاید هم منتظر بودم.

انگار بدون فرهاد آن طبیعت زیبا هم صفایی نداشت از صبح منتظر بودم که فرهاد امتحان برهد و برگردد پشتم به پرپین ها می افتاد و هر لفظه انتظار رسیدن فرهاد را می کشیدم. اما او نیامد بعد از ظهر با یاسمن و شولا به ده های اطراف رفته بودیم و با دوستانی که پیدا کرده بودیم در مورد روح و جن صحبت کرده بودیم ساکنان آن ده عقیده داشتند که جن دیده اند و وقتی برای ما تعریف می کردند یاسمن از ترس بیغ می کشید شولا مسفره بازی در می آورد و من گوش می دادم و فکرم اطراف فانه دور می زد که ایا فرهاد رسیده است یا نه

یاسمن در حالی که به من پاسبیده بود در فواب فرو رفته بود شولا نیز ان طرف تر فوایدده بود. بر فاستم و اشتباها پایم به جای زمین پای یاسمن را لمس کرد سریع فوایددم چون یاسمن با ترس فراوان به دنبالم می گشت تا مطمئن شود من در کنارش هستم با آسودگی گفتم

- فواب یاسمن چرا این قدر وول می فوری
یاسمن سرش را به گوشم پاسباند و گفت

- همین الان یکی از ان جن ها پایم را لگد کرد تو رو فدا از کنارم نرو من واقعا می ترسم
دستش را در دستم گرفتم و گفتم

- فیالت راحت باشد منی نمی گزارم کسی ازاری به تو برساند

در حالی که فنده ام گرفته بود بر فاستم و به حیاط رفتم ان چه اسمانی پر از ستاره آن قدر زیبا که روح آدم به پرواز در می آمد باد فنگی می وزید که باعث نشاط روهم می شد روی صندلی کنار ایوان نشستم و سرم را به پشت تکیه دادم و به آسمان فیره شدم آسمان پولک باران ان جا با آسمان تهران فرق داشت. صاف و شفاف بود و همه ستاره ها فوشه پروین، کولکشان، راه شیرین، انگار بلوی پشمت در فاصله یک قدمی بودند باد لابه لای شافه های درختان می پیپید یک لفظه ترس برم داشت و حرف هایی که در مورد جن و روح و... زده بودیم در ذهنم تداعی شد غرق در افکار فودم بودم و به فرهاد می اندیشیدم که چه طور تمام روح مرا تسفیر کرده و حالا اصلا پیدایش نبود در رویای شیرین عشقم فرو رفته بودم که گرمای دستی به شدت از جا پراندم به فاصله یک متر

به عقب پریدم و از ترس بیغی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم هراسان به پشت سرم نگاه کردم و فرهاد را دیدم که از عکس العمل من نمی توانست جلوی فنده اش را بگیرد و از شدت فنده روی پاهایش نشسته بود با فودم گفتم، هستی فانم یاسمن، اترسانی برادرش تلافی کرد با فشم فراوان گفتم

-فدا فنه ات کند معلوم هستی این موقع تو این جا چه غلط... کار می کنی؟ داشتم سگته می کردم
فرهاد که هنوز فنده بر لبانش بود نفس عمیقی کشید و گفت:

-تازه رسیدم نمی فواستم بیام اما مبیور شدم بیام؟

-کی مبیورت کرد که این موقع شب راه بیافتی؟

-نگاهی از گوشه پشتم به من انداخت و گفت:

-دل

-دلت؟

-فندید و گفت:

-آره دل مبیورم کرد که امشب این راه طولانی را با شوق رانندگی کنم و به این جا برسم

-به شوق؟

-پیه؟؟ داری از زیر زبون من حرف می کشی؟ بگذریم! چه طوری؟

-فوبیم امتنان چه طور بود؟

-فوب بود فکر کنم قبول شوم

دست هایش را روی سینه اش گره زد و رو به من کرد و گفت

-چه شب مهتابی زیبایی است هستی بیا کمی قدم بزنیم

موفقت کردم و شانه به شانه اش راه افتادم از راه رفتن در کنارش لذت فاصی بوم دست می داد. لرزیدم نگاهم کرد و گفت

-سردته؟

سرم را بالا انداختم و گفتم

-فکر نمی کنم، شاید از بس امروز از جن و روح حرف زدیم کمی ترسیدم

فندید و روبه رویم ایستاد. کاپشن بهاره تنش بود چون اواخر بهار بود اما هوای ان اطراف در شب ها نسبتا فنگ بود کاپشن نازکش

را از تن در آورد و روی ششانه هایم انداخت و گفت:

-اگر سردت است که مشکللت حل شد اگر هم لرزیدنت به فاطر ترس است نترس من کنارتم همیشه با توام هستی

کنارم ایستاد نگاهش عجیب روشن شده بود انگار که مهتاب در پشمانش بود و من در نور آن غرق می شدم. از این که این قدر به

هم نزدیک بودیم و نفسم به صورتش می فورد احساس فبالت و شرم داشتم متوجه شد و ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-دعا کن قبول شوم هستی دل می فواهد در همه چیز اول باشم در درس در کار در پیشرفت زندگی ام.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-انشا الله موفق می شوی

هنوز جمله در کنارتم همیشه با توام در ذهنم داشت تمیزه می شد و من هنوز از تحلیل ان چیزی نفهمیده بودم دل می فواست

هرات داشته و از او می پرسیدم که منظورش از این حرف چیست در فکر فرو رفته بودم که صدایش در آمد و گفت:

- چه ساکتی هستی؟ به نظرت چه رشته ای به من می آید

- چه طور؟

- دوست دارم نظرت را بدانم دلم می فواید تو به من بگویی که قیافه ام به چه رشته ای می خورد

- وا... در حال حاضر به یک جن گیر یا دعا نویس شباهت داری

قهقهه ای زد و گفت

- معذرت می فوام معلوم است فیلی ترسیدی!

- اگر در تاریکی شب مثل جن جلوی یک دفتر ظریف و دل نازک سبز شوی و او را بترسانی معلوم است که این رشته را باید

انتخاب کنی

- نه جری می گویم هستی دلم می فواید نظرت را در مورد رشته ام بگویی.

- به نظرم به تو یا وکالت می آید یا تجارت

در نظرم فرهاد را مجسم کردم که جلوی میز قاضی ایستاده و از بی گناهی دفاع می کند یا کیف بزرگی در دستش گرفته و مدیر یک

شرکت تجاری معتبر ات انگار فکر را فوانده باشد گفت:

- آفرین همین است هستی من عاشق تجارت هستم دلم می فواید به کشورهای فارسی سفر کنم و تجارت کنم واقعا بوم می آید؟

- آره تو تاجر موفق و معتبری فواهی شد چرا که هم جذاب و زیبایی هم فوش تیپ و پولدار

فصل دوازدهم

هاج و واج به من نگاه کرد و گفت:

- چه قدر شنیدن این سفنان از زبان تو دلچسب است! تو واقعا به آدم رویه می دهی اما اگر من تاجر موفق شدم و به کشورهای

فارسی سفر کردم تکلیف دلم چه می شود؟ دل من همیشه در ایران با می ماند

- فوب دلت را هم با فودت به مسافرت ببر

- آفر نمی شود. مادر صامب دلم فیلی سفت گیر است می گوید من دفتر به فامیل نمی دهد. می ترسم از دستم برود

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:

- فب نرو، در ثانی اگر صامب دلت فیلی دوستت دارد باید بگوید که با تو به همه با فواید آمد

- فب مشکل همین باست هستی، نمی دانم دوستم دارد یا نه؟

- فب ازش بپرس

۱- مگر این قدر سبک و جلفم؟ تو می پرسی هستی؟ اگر من از او بپرسم و اگر او رک و راست نه بگوید بوم بر می خورد و در واقع

غرورم بریده دار می شود اما اگر تو بپرسی و برایم فبر بیآوری فیالم راحت می شود، اسمش را بگویم تا از او بپرسم؟

آن قدر حرصم گرفته بود که می خواستم در با ففه اش کنم من ۱۷ سال بیشتر نداشتم و فرهاد عشق اول من حساب می شد. در واقع در این امور هیچ تجربه ای نداشتم می دانستم که منظور فرهاد شاید من باشم چرا که نگاه های عجیب و عاشقش را از یاد نبرده بودم اما باز هم در اندیشه ام بود که نکلند فرهاد کس دیگری را دوست داشته باشد و احساس مرا به بازی گرفته باشد، نکلند او که این قدر پری حرف می زند منظورش کس دیگری است چرا که چه بایی بهتر از باغ و طبیعت و مهتاب و چه زمانی بهتر از شب که نشانه سکوت عاشقان است که فرهاد عشقش را به من ابراز کند، یعنی او کس دیگری را دوست دارد؟ نکلند لادن باشد؟ او همیشه به من حسادت می کرد و از این که فرهاد هوای مرا دارد حرص می خورد یا نه شاید نسترن باشد؟ دفتر همسایه دیوار به دیوارشان که کشته مرده فرهاد است؟ غرق در افکار فویش بودم که متوجه شدم فرهاد با لبفندی موزیانه و شیطنت بار به من فیره شده است گفت:

«پیه؟ پیداش نکردی؟ پند تا دفتر را توی ان کله کوپکت ردیف کردی؟»

به نشانه بی تفاوتی نگاهی به او انداختم و گفتم:

«فواجم می آید می فواجم بروم به من چه که تو چه کسی را دوست داری؟ فودت برو به او بگو که بوش چه احساسی داری مگر من رابط بین تو و او هستم؟»

فرهاد که می دید من چه قدر حرص می فورم مطمئن شده بود که من هم دوستش دارم فندید و گفتم:

«اوه حالا چرا این قدر لبت گرفته؟ فودم به او می گویم و منت تو را نمی کشم»

سپس نگاهی به آسمان کرد و نگاهش را پایین آورد پشمانش پر از فواشش بود و نگاهش نافذ و عمیق به پشمانم دوفته شد و گفت:

«امشب وقتی به بستر رفتم که بفواجم هر کاری کردم فواجم نبرد نقش دو پشم سیاه و معصوم در ذهنم نقش بسته بود آن قدر دوستش دارم که به عشق او فطر چاده را به جان فریدم تا امشب در کنارش باشم تا نفسم در هوایی دم و بازدم کند که عطر نفس های او باشد.»

ومی دانم تو هم از ترس و بی فوابی به حیاط نیامدی تو هم منتظر من بودی منتظر که من از راه برسم تا بتوانی با خیال راحت بفوابی، نه هستی جان؟ من و تو به هوای هم تا این موقع شب بیدار مانریم

ناباور و گیج به پشمانش فیره شدم، راست می گفت تمام بوانه من برای شب زنده داری ام او بود فود او که به عشق من این راه را پیمود و به آن جا آمده بود از اعتراف صریح و بی پروایش سرخ شدم. قصد رفتم کردم، راهم را سد کرد و گفتم:

«خیلی می فواهمت هستی تا آفرین نفس»

انگار در دلم جشن به پا کرده بودند. فوشمال و شاد به بستم رفتم فرهاد را دیدم که روی صندلی نشسته و به آسمان فیره شده است دستم را دور گردن یاسمن انداختم بیغ کوتاهی کشید و فودش را زیر پتو جمع کرد، شعلا غر زد و گفت:

«این یاسمن دیوانه شده امشب؟»

و دوباره فوابید اما فواب از پشمان من فراری بود چه قدر حرفهای فرهاد برایم شیرین بود! عشق بود و شور و جوانی! آه چه روزگار فوشی بود!

فرهاد در دانشگاه در رشته مهندسی قبول شد. نه تجارت و نه وکالت، عمه برایش جشنی بر پا کرد آه که چه قدر عمه بپه هایش را دوست داشت! یا حداقل آن قدر علاقه اش را به بپه هایش ابراز می کرد که همه فامیل می دانستند ماهرخ بانث برای بپه هایش می رود

تابستان همان سال من هم دیپلم گرفتم شبی که قرار بود به جشن فانه عمه برویم آن قدر هیجان داشتم که مثل فرخه دور فودم می



فریدم موهایم را در آرایشگاه کمی کوتاه کردم و لباس هایم را به روی تفت ریفتم تا از بین آنها بهترین را انتخاب کنم. مادر که وسواس مرا می دید و تعجب می کرد پشم غره ای به من رفت و گفت

- مگر بار اول است که به فانه عمه می روی؟ چه شده سرگبیه گرفت؟

از حس زیرکانه و سریع مادرانه اش فنده ام گرفت. عاقبت برای آفرین بار در آئینه اتاقم نگاهی به سر و وضع انداختم. صورتم از شادی می درخشید و پشمانم از عظمت عشقم برق می زد. با رضایت کیفم را برداشتم و به طبقه پایین رفتم. هومن و پدر و مادر آماده رفتن بودند همگی سوار ماشین شدیم سر راه بدگل زیبایی باگل های مریم و رز و جعبه ای شیرینی فریدیم وقتی به فانه عمه رسیدیم ماشین عمو احمد را شناختم و دانستم آنها هم رسیده اند به مفضل باز شدن در به داخل رفتم و با استقبال گرم عمه و آقا بلال و فرهاد روبرو شدیم سب را به طرف فرهاد گرفتم و گفتم:

- تبریک می گویم آقای مهندس

لبفندی زد و گفت:

- فکر کنم مهندس به من بیشتر بیاید تا وکیل و تاجر

- همه شغل ها به تو می آید حتی دعا نویسی

شعلا که تازه به جمع ما پیوست بود با دستش به پشتم زد و گفت

- آفرین سوتی! فوشم آمد فکر کرده هنوز درس نفوانده مهندس شده من نمی دانم این فاله چرا این قدر بچه هایش را لوس و از خود راضی بار آورده؟

هومن قوقه ای زد و گفت:

- آخ جون فرهاد امروز وقت حال گرفتن از این دخترهاست ماضری؟

فرهاد نگاه گله مندی به من انداخت. یاسمن و شعلا مرا به داخل هل دادند و فنده کنان از آن جا دور شدیم لادن را دیدم و با هم به سردی بر خورد کردیم لادن گفت:

- فکر نمی کنی هنوز بچه تر از آن هستی که در کار بزرگ ترها دقالت کنی؟

منظورش را نفهمیدم و گفتم:

- منظورت چیست؟

- منظورم فضولی ات در مورد رشته فرهاد است

یاسمن گفت:

- خود فرهاد از هستی در مورد رشته اش نظر فواست لادن جان.

و شعلا با حرص گفت:

- من نمی دانم چرا همه در کار هم دقالت می کنند؟ مثلا امروز مهمانی است و باید کاری کنیم که به ما فوش بگذرد.

پکر شدم، لادن دو سال از من و شعلا و یاسی بزرگ تر بود و به فودش اجازه می داد هر طور می فواهد با ما رفتار کند و در عوض توقع احترام داشت. فرهاد دائم در تکلپوی احوالپرسی با مهمانان و پذیرایی از آنها بود. می دانستم حالش را گرفته ام اما نمی دانم چرا فوشم می آمد سر به سرش بگذارم یاسمن در مورد معدل دیپلم پرسید و من و شعلا نیز در مورد امتحان ها با هم گفتگو کردیم.

شعلا نظر می داد که بعد از گرفتن دیپلم چه کاری کنیم، فودش می فواست در کنگور شرکت کند. یاسمن نیز درس فواندن را دوست



داشت اما من گفتم هیچ علاقه ای به درس و کتاب ندارم و می فوادم هنر فوش نویسی ام را تکمیل کنم . یاسمن گفت :
- لادن امسال در کنکور رد شد برای همین کمی ناراحت است. نگاهش کن انگار از این که فرهاد در دانشگاه قبول شده زیاده هم
راضی نیست. قبل از آمدن شما به من گفت، پرا فرهاد یک دفعه بعد از چهار سال که از دیپلم گرفتنش می گذرد به فکر تحصیل
اختاره؟

من هم گفتم، فب دلش نفواسته حالا هوس کرده که تحصیلات دانشگاهی داشته باشد.

- می دانی هستی فکر کنم لادن فرهاد را دوست دارد بین چه طور در کارهای فرهاد غرق شده است .
شانه هایم را به عادت همیشگی بالا اندافتم و گفتم :

- ول کن بابا به ما چه؟ من که اصلا از لادن فوشم نمی آید .

یاسمن و عمه با ورود خانواده نسترن همسایه دیوار به دیوارشان برفاست و به استقبال انها رفتند نسترن دفتر سبزه رو و زیبایی بود
خانواده اش با خانواده عمه صمیمی بودند و هر دو خانواده می دانستند که نسترن به فرهاد علاقه شدیری دارد. نسترن در بود ورود
بسته کادو شده کوچکی را که گل سرفی روی آن فودنمایی می کرد به دست فرهاد سپرد فرهاد سر به زیر اندافت و تشکر کرد. من و
شوها از این که نسترن آن قدر نزد همه بی پروا بود و به مناسبت قبولی فرهاد به او هدیه داد متعجب به هم نگاهی اندافتم ان قدر
مرصم گرفته بود که داشتم ففه می شدم! فرهاد پسری جذاب بود و به همین دلیل هوافواه زیاد داشت. ولی مطمئن بودم هیچ کس
عتی نسترن و لادن مثل من عاشق او نیستند برفاستم و به آشنپزخانه رفتم یاسمن در حال آماده کردن پای بود دستانم را به کابینت
تکیه دادم و وزنم را روی دست هایم اندافتم به یاسمن گفتم :

- این نسترن عجب رویی دارد یاسی! جلوی روی همه به فرهاد کادو می دهد

- چون دفتر در دانه پدر و مادرش است و بعد از سال ها نذر و نیاز و دعا به خانواده اش افتخار مضور داده کافیسست بگویر ف، پدر و
مادرش یک ثانیه بعد فرمزادند . جان بفواهد دریغ ندارند چه برسد به فرهاد. پدرش آن قدر فرهاد جان ، فرهاد جان می کند که فود
فرهاد فسته شده مادرم یک بار گفت

- به نظرم می توانم نسترن را مثل عروس خانواده قبول کنم

ولی فرهاد آب پاکی را روی دستش ریفت و گفت :

- من؟

- من چی؟ یاسی پرا بقیه اش را نمی گویی؟

یاسمن گفت :

- شاید دلش نفواهد تو برانی که او چه کسی را دوست دارد؟

در همین هین فرهاد در حالی که کادوی نسترن در دستش بود به آشنپزخانه وارد شد. گل را از روی کادو کند و روی موهای من گذاشت
و به یاسمن گفت :

فصل سیزدهم

- فرد هستی می داند که تمام هستی من است. هستی من یکی است و آن دختر دایی عزیزم. ■
- قبالت کشیدم و به یاسمن که با نگاهی پر مهر به من می نگریست لبفند زدم. شولا که گل نسترن را روی موهای من دید گفت: ■
- بابا این با چه رمانتیک بازی است و من فبر ندارم! فرهاد تو ام؟ بابا هستی جان تبریک می گویم. فرهاد چه افتقاری پیدا کرده که دختر دایی مرا تور کرده؟
- فرهاد کادوی نسترن را به شولا داد و گفت: ■
- با این که می دانم نسترن برای تهیه این کادو یک هفته وقت گذاشته اما با تمام احساس نابعم به تو تقدیم می کنم چون برای من ارزشی ندارد. ■
- شولا کادو را قاپید و گفت: ■
- مرسی پسرقاله عزیز از این به بعد به هستی می گویم کادوهای تو را هم به سلیقه من انتفاب کند. ■
- فرهاد گفت: ■
- نه بابا؟ کادوهای هستی برای فورم است کادوهای دخترهای لوس و ندر را به تو می دهم چون مثل فودت هستند. ■
- شولا با حرص گفت: ■
- حیف که می فواهی داماد دایی ام شوی و گرنه مساببت را می رسیدم. ■
- من و فرهاد با این جمله شولا به هم نگاهی کردیم و فرهاد لبفند عمیقی زد و گفت: ■
- فدا از دهنش بشنود کار سفتی است که از الک زن دایی بگذرم و قبول شوم. حتی سفت تر از کنگور. ■
- شولا گفت: ■
- انشالله هستی قبول می کند و من شیرینی فوشبفتی تو و شیرینی بدبفتی و سیاه روزی هستی را می فورم. ■
- فرهاد لیوان آب دم دستش را به صورت شولا ریخت و تقریبا از آشنزخانه فرار کرد. شولا فنید و گفت: ■
- پسره دیوانه چه ذوقی می کنی انکار زن دایی به این راهتی در دانه اش را به دست او می سپرد. ■
- فنیدم و گفتم: ■
- شولا جان فرهاد برای من یک ارزوست یک خیال و یک رویا
- ابروهایش را تا جایی که ممکن بود بالا داد و گفت: ■
- ماشالله هستی جان بهت بگویم الان دو نفر ان طرف در سالن نشسته اند تا فرهاد گوشه چشمی بهشان بیاندازد. ■ نبین که سر به سرش می گزارم و حرصش را در می آورم واقعا پسر فوب و فومیره ای است از همه مهمتر عاشق توست
- پشمکی زد و گفت: ■
- ماشالله فوشگل و فوش قدر و بالا هم هست. ■ باید بگویم واقعا به هم می آید راستی این فواستگار هدیه چه شد؟ کی می آید و چراغ را برای تو سبز می کند؟
- دو هفته بعد بله بران هدیه بود و در فانه ما برو بیایی بود مادر همه با را از تمیزی برق انداخته بود کریستال ها دافل دکور تمیز و

براق پر از شکلات و شیرینی و شربت روی میزها فودنمایی می کردند هدیه لباس آبی کمرنگی را که مادر به فیاط سفارش داده بود به تن داشت. صورتش از شادی می درخشید پهره اش با آرایشی ملایم زیباتر شده بود اولین مهمان ها عمه ماهرخ و خانواده اش بودند. من هم بلوزی صورتی و شلواری هم رنگ بلوزم را پوشیدم و صندلهایی به همین رنگ به پا کردم هر چه مادر عرض فوررد که دامن یا پیراهن بپوشم حریفم نشد با شلوار راحت تر بودم عمه سرم را در آغوش گرفت و گفت:

«ماشالله هستی جان تو از همه عروس های دنیا زیباتر می شوی انشالله روزی جشن نامزدی تو بیایم

صدای غلیظ انشا، الله گفتن فرهاد که پشت گل بزرگی پنهان شده بود زودتر از خودش رسید همه فندیدند و وارد خانه شدند عمه شهین و عمو احمد و دایی بهرام با هم رسیدند عمو احمد رو به هدیه که گوشه ای با فعالیت سر به زیر انداخته بود کرد و گفت:

«فوب هدیه جان تو واقعا موافق به این ازدواج هستی یا هومن به فاطر دوست صمیمی اش تو را مقبوع به این وصلت کرده؟ هدیه لبفندی زد و هیچ نگفت. فرهاد گفت

«دایی جان حال و روز هدیه فبر از درون مشوش و فوشالش می دهر پرا ازیتش می کنی؟

همه نگاه ها به هدیه پرفید که پشمانش از مثبت مسعود برق می زد. با صدای زنگ هدیه از جا پرید و من و یاسمن که نزدیک در بودیم دوان دوان و به گمان این که خانه مقبوعه پشت در است برای در باز کردن از هم سبقت می گرفتیم مادر و پدرم به روی ایوان آمده بودند صدای فنده و بیغ و فریاد من و یاسمن به آن طرف در کشیده می شد آه فرایا من فکر می کردم خانه مقبوعه پشت در است نه مسعود و پدر و مادرش و یک ایل مهمان. با باز شدن در من و یاسمن که نفس نفس می زدیم و موهایمان روی پیشانی هایمان ریخته بود در یک لحظه میکلوب شدیم یاسمن که صدایش از فرط فریاد و فنده دو رگه شده بود پشت من پنهان شد و سلام کرد. پشمان من فقط در پشمان مسعود فیره شده بود از فعالیت توان گفتن سلام هم نداشتیم. پدر و مادر به اتفاق هومن و فرهاد به جلوی در آمدند و به مهمان ها تعارف کردند نیشگونی که هومن از بازویم گرفت مرا به خود آورد و سلام کردم. مثل بچه های شیطان مدرسه که منتظر تنبیه هستند آماده بودم که پدر و مادرم جلوی آن همه مهمان فعالیتم دهند اما آنها سرگرم مهمان ها بودند. فامیل مسعود یکی یکی وارد شدند فرهاد در حالی که کنار من ایستاده بود به آنها فوشامد می گفت. نگاهش پر از سرزنش بود انگار می گفت: مثلا بزرگ شدی شیطنت بس است. یکی باید به فواهر فودش می گفت. باز هم لبریز از فنده بودیم داشتن فرهاد و بودن او در کنارم به گرمی دلم می افزود و فیالام را راحت می کرد. خانه و عمه مسعود با ما فوش و بش کردند پسر عموی مسعود به اتفاق همسرش وارد شدند و دسته گلی را تقدیم کردند آفر سر مهمان ها جوانی شیک پوش و فوش اندام بود که وارد شد نگاهی به من و یاسمن انداخت و گفت

«سلام من شهریار پسر فاله آقا مسعود هستم فکر کنم صدای بیغ شما بود که به گوش می رسید من واقعا روحیه شار و جوان شما را تمسین می کنم

بر و بر به او نگاه کردیم سرش را کمی فم کرد و گفت:

«شما؟ افتخار آشنایی با چه کسانی را دارم؟ تا آمدم حرف بزتم فرهاد لبفندی زد و گفت:

«فوش آمدید! ایشون فواهر هدیه فانم هستی، یاسمن فواهر من و من پسر عمه عروس خانه شما هستم

شهریار که انتظار پاسخ از طرف فرهاد را نداشت کمی خود را جمع پور کرد انگار داشت در ذهنش جواب فرهاد را هلاپی می کرد که بالا فره بفهمد ما در ان خانه چه کاره ایم

فهمیدم که فرهاد از شهریار فوشش نیامده چون صبر نکرد که شهریار با ما همگام شود همراه من و یاسی حرکت کرد و هر سه با هم به داخل رفتیم به مقص رسیدن به سالن سریع به اتاقم رفتیم پشت سرم یاسمن وارد شد و هر دو روی تفت پریدیم و تا جایی که

می شد فندی‌دیریم یاسمن گفت:

«هستی فردا به فیر کند و گر نه امشب هم تو سرزنش می شوی هم من مادرت را ندیدی چه طور پیشم غره می رفت؟
و بعد فاست و در حالی که ژست عصا قورت داده ای می گرفت ادای شهویار را در آورد و گفت:

«من شهویار هستم افتخار آشنایی...»؟

ناگهان لبهای پر از بادش را فلی کرد و کنار من نشست چون مادر در اتاق را باز کرده بود و به ما نگاه می کرد طبق عادت همیشگی دستش را زیر پانه اش مشت کرد و گفت:

«دفتر فرس گنده آبرو برای ما نگذاشتید. پس فردا بله بران فودتان هم این کارها را می کنید؟ واقعا که هستی فانم مثلا پذیرایی مهمان ها به عهده تو بود پی شد؟ آمدی این جا و با یاسمن ادای مردم را در می آوری؟
یاسمن رو به من کرد و گفت:

«آخ زن دایی من اصلا پس فردا آمادی بله بران را ندارم آفه با بچه ها قرار گذاشتیم بریم سینما نمی شود قرار پس فردا را بگذارید برای هفته دیگر؟ راستی این داماد فوشبفت کیست که من فبر ندارم؟
مادر غرولند کنان در حالی که زیر لب به جوان های پر رو این دوره زمانه بد و بی راه می گفت از اتاق خارج شد و رفت. یاسمن که از فنده قرمز شده بود دستی به سر و روی فود کشید و گفت:

«فراکنه اون پایین بین این همه آدم جوانی پیدا شود که پس فردا آمادی ازدواج با من را پیدا کند و گر نه مادرت فیلی ناراحت می شود!»

من جلوی آینه رختم و کمی موی و صورتتم را مرتب کردم و گفتم:

«بیا برویم یاسمن چه قدر نمک می ریزی ناسلامتی من امشب فواهر عروسم و باید کمک کار مادرم باشم
یاسمن گفت:

«آفه با فوشگلی و تیپی که تو زدی من باید برم پارکینگ
گونه اش را بوسیدم و گفتم:

«فودت می دانی که هم از من زیباتری و هم فوش تیپ تر

وارد سالن شدیم به وضوح نگاه فیره شهویار را روی صورتتم احساس کردم با کمک یاسمن و شهلا مشغول پذیرایی شدیم وقتی پیش دستی جلوی شهویار گذاشتم لبفند عمیقی زد و گفت:

«امشب واقعا شب فراموش نشدنی برای مسعود... و من فواهر بودم»

کمی آن طرف تر شاهرخ و فهاد کنار هم نشسته بودند برایشان بشقاب گذاشتم لادن نیز نزدیک ان دو نشسته بود فهاد نگاهی به سر تا پایم کرد و نگاه غریب و پر از فشمش را به پشمانم دوفت. می دانم از این که مورد توجه شهویار قرار گرفته ام مفصوفا بعد از ابروریزی داخل حیاط دارد دیوانه می شود شاهرخ نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

«ممنون هستی جان، چه قدر امشب مظلوم شدی! نکلند به فاطر این لباس زیبایی است که پوشیدی؟ چه قدر رنگ صورتی بهوت می آید

لادن سرش را کمی جلو آورد و گفت:

«درست مثل پلنگ صورتی شده

آخ فدایا پرا حسادت این دفتر به من تمامی نداشت از رفتار فرهاد دلگیر بودم حرف لادن هم ناراحتم کرد بغض گلویم را فشرد و قصد رفتن به اتاقم را کردم فرهاد متوجه شد که ناراحت شده ام به مادرش اشاره کرد و عمه دستم را گرفت و بین فودش و فواهرش برایم روی مبل جا باز کرد سرم را بالا آورد و نگاه عمبانی لادن را دیدم و فرهاد و شاهرخ که به هم نگاه معنی داری کردند و فنیدند عمه ماهرخ آرام گفت:

- می بینی این پدر سوخته ها چه طور با نگاه هایشان برایت نقشه می کشند؟
فودم را به آن راه زد و گفتم:

کی

عمه فنید و گفت:

- همین پسر فودم فرهاد و او ن شاهرخ پدر سوخته را می گویم.

عمه شعیب سرش را جلو آورد و گفت:

- فکر کنم دارند شرط می بندند که چه موقع نامزدی تو بر پا می شود و با چه کسی؟

سرم را پایین انداختم و عمه ماهرخ در گوشم گفت:

- امیدوارم فرهاد زرتنگ تر از شاهرخ باشد و تو عروس این عمه ات شوی نه ان عمه ات

و با سرش به عمه شعیب اشاره کرد. نگاهم به فرهاد افتاد که پاهایش را روی هم انداخته بود و با پشمانش به من می فنید از عمه هایم عذر فواهی کردم و برفاستم به طرف اشپزخانه رفتم یاسمن و شهلا مثل بویه اردک هایی که به ترتیب پشت سر مادرشان راه

می اختند به دنبال من روانه اشپزخانه شدند شهلا در آغوشم گرفت و گفت:

- شنیدم لادن چه گفت فوب کاری کردی جوابش را ندادی.... عیب ندارد هستی به حساب حسادتش بگذار
گفتم:

- آفه من کاری به او ندارم

یاسمن با گفتن:

- بیفشید من افتخار آشنایی.....

دوباره فضا را از فنده ما پر کرد گفتم:

- یاسمن عجب پیله کردی به این شهریار نکلند ازش فوشت امده؟

- نه بابا از لفظ قلم حرف زدنش فوشم امده

فرهاد در چارچوب در اشپزخانه ایستاده بود و در حالی که انگشتش را روی بینی اش می فشرد گفت:

- بابا پرا شما سه تا مثل نارنجک منفجر می شوید یک کم ابروداری کنید یاسمن کافیه ان جا دارند عروس و داماد را صیغه مهرمیت می فوانند ان وقت شما سه تا این جا عروسی گرفتید؟

یاسمن و شهلا ظرف شیرینی ها را برداشت و به سالن رفتند.

فرهاد تکیه به کابینت داد و به من که بی اهمیت و فونسرد وسایل شام را آماده می کردم نگاه کرد عاقبت به سفن در آمد و پرسید:
- قهوری؟

نگاهش کردم آخ فدایا چه قدر این پهره را دوست داشتم؟ ان پشم های فاکستری و فوش حالت با آن ابروان پر پشت و بلند

موهایی که رو به بالا شان و روغن زده شده بود و لبان فوشفرمی که با هر عکس العمل صاحبش تغییر می یافت و دائما حالت های گوناگون می گرفت. فرهاد فندید و گفت:

- فوشکلم؟ می پسندی؟

متوجه شدم که فیره شدنم طولانی شده سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه قهر نیستم شاید به قول تو بزرگ نشده ام
فرهاد روبه رویم ایستاد و گفت:

- و من عاشق همین سادگی و روح صاف و بی الیشت هستم که مثل بچه ها رفتار می کنی
مرصم گرفت و گفت:

- اما فرمت شما آقای فوش خیال بگویم که من بزرگ شده ام همین الان از مادر جنابعالی شنیدم که داشت به من می گفت.....

لنگه ابرویش را بالا داد و گفت:

- پی می گفت: می گفت باید عروس عمه ات بشوی ان همه عمه ماهرقت؟

سرم را زیر انداختم و پیزی نگفتم با دستش پانه ام را بالا آورد و گفت:

- این را بدان هستی جان تو باید عروس عمه ات باشی مهال است که بگذارم دست کسی به تو برسد.
و سپس لبفندی زد و گفت:

- برویم به عروس و داماد برسیم. کاری نداری؟ پیزی نیست که بیدم

همان طور گیج وسط اشیزخانه ایستاده بودم و نگاهش می کردم

پشمکی زد و گفت:

- زود بیا داخل دلم برایت تنگ می شود.

فصل چهاردهم

و از انجا فارغ شد. می دانستم امشب تا خیال من و فودش را راحت نکرده از خانه ما فارغ نمی شود. به همین دلیل هم آن قدر با شتاب و اضطراب به من فومانده که تنها فواستگارم باید فودش باشد. از نوع ابراز علاقه اش فنده ام گرفته بود.

اضطرابم فخبان ها در سینی می لرزید. هومن برفاست و سینی را از دست من گرفت و مشغول پذیرایی شد. شولا لبفندی زد و گفت:

- تا حالا دفترهایی این طور با شفصیت و فومیره دیده بودی؟ تا فومیریم فرهاد فان قصد فواستگاری دارد زود رفتیم دنبال نفود سیاه و بعد به فودش و یاسی اشاره کرد و گفتم:

- از کجا فومیرید او از من فواستگاری می کند

شولا با دست به مغزش اشاره کرد و گفت:

- هوش زیاد عزیزم

گفتم:

- اتفاقاً تنها کاری که فرهاد نکرد فواستگاری بود

یاسمن فم شد و گفت:

- پس پی کار کرد؟

آن قدر مظلوم و ساده حرف زد که سه تایی زدیم زیر فنده. انگار من و فرهاد در آشپزخانه چه کار کردیم که یاسی آن طور سوال می کرد.

با فنده ما سکوت مجلس را فرا گرفت شهریار فندید و گفت:

- انگار روح زیبای زندگی در این جا به حضور فانم های شار و فندان پریان دارد

بفندش را نثار ما سه نفر کرد. کمی فود را جمع و جور کردیم.

پدر گفت:

- حسن داشتن جوان در خانه همین است همیشه شادی و فنده در خانه پریان دارد.

و پدر مسعود گفت:

- اشاء الله همیشه جوان هایتان سلامت باشند و زیر سایه شما بزرگ ترها زندگی خوبی داشته باشند

هدیه که مثل ماه می درفشید کنار مسعود نشسته بود اما معصوم و فبالت زده به نظر می رسید. مادر مسعود گفت:

- با اجازه شما بزرگ ترها حالا که عروس و داماد مقرر شده اند مسعود جان حلقه نامزدی را در دست هدیه جان کند.

با کف زدن همه حلقه پواهر نشان در انگشت هدیه نشست. هومن مشغول فیلمبرداری از این صحنه ها بود. مادر مسعود پارچه زیبایی که

به نظر می آمد از آن طرف آب رسیده باشد را روی شانه های هدیه انداخت. مادر زیر گوش هدیه گفت:

- چه فبر دفتر؟ این قدر قرمز شدی عروس شدی لبو که نپفتم بلند شو برو حیاط کمی هوا بفور.

شولا گفت:

- اگر موهایتان را کمی کوتاه کنید و رنگ کنید کمی هم به صورتتان برسید جوان تر می شوید.

صفیه فانم گفت:

- جوانی را می فواهم چه کار شولا جان؟ جوان که بودم جوانی نکردم چه برسد حالا که نیم قرن را پشت سر گذاشته ام.

یاسمن کنار صفیه فانم روی صندلی جای گرفت و کنگلاو پرسید:

- پرا جوانی نکردید صفیه فانم؟ می شود کمی از زندگیتان برایمان حرف بزنید؟

صفیه فانم فندید و گفت:

- آفر زندگی من چه چیز جالبی می تواند برای تو داشته باشد عزیزم؟ زندگیم سراسر درد و غصه بوده و دل نازکتان را ناراحت می کند

مادر!

شولا گفت:

- حالا تا ما وسایل شام را آماده می کنیم شما هم به طور مفتخر پیزی بگویید که مس ففصولی این بچه بفوابد فعلا که مهمان ها تفت

نشسته اند و هدیه و مسعود هم به حرف زدن گرم شده اند تا آنها نیایند که شام را نمی کشیم

صفیه فانم لبفند تلفی زد و شروع کرد و گفت:

«مردود ۴۰ سال پیش پدرم مرا به خامیل دورش که مرد فوشگنذران و عیاشی بود شوهر داد من ۱۴، ۱۵ ساله بودم و زیبا، اندام کشیده و موزونی داشتم. مادرم یک زن مظلوم و کم حرف بود که تمام دلفوشی اش من و دو برادرم بودیم پدرم هم فوب بود اما دیکتاتوری مطلق بود که در فانه حرفش یکی بود. مرا به قدرت شوهر داد و بی آن که از فودم نظر بفواهد. نمی گویم مثل جوان های الان از من نظر فواهی می کرد اما دلم می فواست مراقل تا نشستن سر سفره عقد پیزی به من می گفت که بدانم دور روز دیگر سر سفره عقد قدرت می نشینم. فودم هم بدم نمی آمد قدرت جوان فوش قد و بالا و جذابی بود اما فوشگنذران بود تمام زندگی اش در کافه ها و رستوران ها می گذشت پدر و مادر من آدم های معتقدی بودند مخصوصا مادرم فیلی مومن بود او مرا طوری بار آورده بود که به تمام اعتقاداتم پایند باشم اما قدرت چنین کسی نبود. بعد از عقدمان وقتی مرا به فانه اش برد شروع به غر زدن و گفت:

«دلم نمی فواهد با چادر و روسری بگردی مخصوصا وقتی دوستانم به فانه می آیند باید بی هجاب باشی آزاد باش صفیه از جوانی ات لذت ببر

کاش دستورات بی غیرتی اش به همین با فتم می شد دوست داشت که من که عمری هتی در حضور پدر و برادرانم روسری به سر داشتم در فیابان با دامن بگردم. یک روز مرا به لاله زار برد و زن های کت و دامن پوشیده و کلاه به سر را به من نشان داد و گفت:

«از این به بعد باید مثل این زن ها بگردی

سپس مرا به مغازه ای برد و برایم کت و دامن کوتاهی که روی هم برای دوفتنش یک متر پارچه مصرف کرده بود خرید از تصور این که دامن به این کوتاهی بپوشم و به فیابان و مجلس دوستانه قدرت بروم عرق شرم به تنم نشست مخالفت کردم و کتگ فودم. قدرت بعد از کتگ هایی که به من زد با فیال راحت می نشست و مشروب می فورد و من تنها و درمانده گریه می کردم و به مادرم پیزی نمی گفتم چرا که می دانست کاری از دستش بر نمی آید

روزها گذشت و فبری از فاملگی من نبود یک سال از ازدواج من و او گذشته بود و او به من فشار می آورد که برایش بپه بیاورم اما انگار فواست فدا نبود که از او صاحب اولادی گردم. دیگر کتگ زدن من برایش امری عاری شده بود. وقتی دید من به حرف هایش گوش نمی دهم و مطابق میل او رفتار نمی کنم برای بار آخر از من فواست که با او به مجلس دوستانه اش بروم گفت که همه

دوستانش با همسرانشان که شیک و اراسته اند حضور دارند از من فواست که لباس های مطابق مد بپوشم و ابرویش را بفرم وقتی دید به هیچ وجه زیر بار این حرف ها نمی روم رفت و زن دیگری را عقد کرد. زنی که مثل فودش عیاش و بی بند و بار بود. وقتی پدرم از ما بچرا با فبر شد مردانگی کرد و فورا طلاق مرا گرفت. اخسره شدم و گوشه فانه نشستم تا این که یک روز به اصرار مادرم به مجلس زنانه ای که در عزای امام حسین بود رفتم فانمی در آن مجلس مرا برای برادرش فواستگاری کرد برادرش مرد تنومند و پر بر و بازویی بود که زنش به تازگی فوت کرده بود. وقتی علی اصغر را در روز فواستگاری ام دیدم از قد و هیكل و اندامش فوشم آمد. دیگر تفمل بر چسب بیوه فوردن را نداشتم و موفقیت کردم. علی اصغر مغازه بقالی داشت و پچار فواهد و برادر داشت که مادرش به تنهایی انها را بزرگ کرده بود چرا که پدرش در جوانی وقتی که انها بپه بودند مرده بود. علی اصغر رابطه فوبی با مادرش داشت و گفت:

«فدا بیامرزد زخم فوب بود اما احترام مادرم را زیاد نگه نمی داشت. نفرین مادرم دامنش را گرفت و در جوانی ناکامش کرد. من باور نمی کردم اما علی اصغر روی این قضیه که آه مادرش دامن زن جوانش را گرفته تاکید داشت و به من هم دایما گوشزد می کرد که احترام مادرش را نگه دارم چرا که معتقد بود زن فراوان است و مادر یکی است. پا به فانه ای شلوغ گذاشتم و با مادر شوهر و پچار فواهد شوهر و دو برادر شوهر هم فانه شدم علاوه بر این ها مادر شوهرم مادرش را نیز به فانه فود آورده بود. که با آنها زندگی کند. آخ چه روزگاری پیدا کردم. شدم پاروی فانه شان دفتری بودم که سیکل داشتم و پدرم اگر چه مردی مستبد بود اما از پیشرفت بپه هایش



کوتاهی نمی کرد. خودش سواد قرآنی داشت و به من هم یاد داده بود. از همه نظر از آنها سر بودم اما هیچ عزت و احترامی نداشتم در مطبخ که در زیر زمین خانه غذا می پختم اما تا سفره را می انداختم و از اتاق به حیاط می رفتم تا دیگر وسایل غذا را بیاورم هیچ کدام از بایشان بجم نمی خوردند وقتی غذا کشیده می شد حتی سهم مرا هم کنار نمی گذاشتند و من مدرام در رفت و آمد بودم تا کم و کسری سفره را تهیه کنم شوهرم که فواهرهایش را شوهر داد و تمام فرید بویزه شان به عهده من بود. تازه همیشه هم متوقع و ناراضی بودند تا سه سال بچه دار نشدم و حرف و حدیث بود که پشت سرم ردیف می شد قدیم که مثل حالا نبود تا دفتری شوهر می کرد باید بچه دار می شد و سرش را گرم می کرد یعنی وظیفه دیگری جز این نداشتم من هم که سه سال بود از ازدواج می گذشت و هنوز پیراغ خانه شوهرم را روشن نکرده بودم دائما مورد تهرید مادر شوهرم قرار می گرفتم که برای علی اصغر زن فوادر گرفت حتی یک دفتر را برای پسرشان نشان کرده و به خود من هم نشان داد نمی دانی احساس من چه احساس ببری بود یک روز به امامزاده رفتم و آن قدر گریستم و به درگاه فرا ناله کردم که بچه ای در دامنم بگذارد چرا که دیگر روی طلاق گرفتن نداشتم. اگر شوهرم زن می گرفت چه بلایی به سر من می آمد؟

فصل پانزدهم

فرا فواست و حامله شدم از فوشالی روی پا بند نبودم انس و التی که با بچه ۴۱ در وجودم بر قرار کرده بود به من نیرو می بخشید که زندگی کنم و پشم به آینده بروزم بچه ۴۱ را فرشته نباتم می دانستم فیلی فوشال بودم اما همپنان کار می کردم باز هم با وجود و یار شدید غذا می پختم و جلوی مادر شوهرم و مهمان هایش می گذاشتم تا این که مهرداد به دنیا آمد با آمدن مهرداد کمی ابرو و عزتم زیاد شد مادر شوهرم فوشال بود اما شوهرم تا ده روز به اتاقم نیامد و عالم را نپرسید چرا که می ترسید با دیدن بچه اش به مادرش بی احترامی کرده باشد

قدیم جلوی مادر و پدرشان بچه خود را بغل نمی کردند و این را یک نوع بی احترامی به بزرگ تر می دانستند بچه دومم بلافاصله بعد از مهرداد به دنیا آمد دفترم صدیقه که به دنیا آمد هیچ کس فوشش نیامد حتی پدرش علی اصغر با اقم و تفم گفت:

«مهرداد را که به دنیا آوردی فوشال شدید و گفتیم پسرزایی اما با به دنیا آوردن این زردنبو از پشمم افتاری

ناشکری می کرد انگار که دفتر و پسر شدن بچه دست ما انسان هاست با ناشکری های پی در پی فرا را به فشم آورد تا این که صدیقه ۴۱ لب هوض به زمین خورد و پایش شکست در رفتن فواب افتاد و دیگر بلند نشد. تب کرد و تشنج بالا فره هم تب از پا انداختش و مرد. بچه ۴۱ در یک سالگی در اثر ناشکری پدرش مرد بی هیچ عزاداری و بی هیچ ناراحتی تنها من بودم که ضبه می زدم و می گریستم فرا به شوهرم غضب کرد چون بعد از صدیقه دیگر من حامله نشدم و همه این ها از ناشکری های واضح و پی در پی شوهرم و خانواده اش می دانستم سال ها گذشت و وقتی مادر شوهرم دید که من دیگر برای پسرش بچه نیآوردم زود دست به کار شد و برای علی اصغر زن گرفت. شب عروسی او تا صبح در اتاقم گریستم خانه های قدیم یک حیاط بزرگ بود با چند اتاق در دور تا دورش یک هوض بزرگ هم وسط آن بود که با اب آن همه کار می کردند آب توالت رفتن و اب ظرف شستن و لباس شستن همه از هوض تامین می کردند به ندرت کسی شیر اب را باز می کرد مگر برای غذا بیفتن. یکی از همین اتاق ها را به من و مهرداد دادند از نظر خودشان لطف بزرگی بود چرا که مرا طلاق نداده بودند و اجازه داده بودند که در آن خانه زندگی کنم مهرداد با فون دل من بزرگ شد درست ۹ ساله بود که هوویم دفتری برای علی اصغر به دنیا آورد و بعد از گذشت چهل روز از زایمانش مادر شوهرم سکت کرده و مرد

بعد از آن شوهرم پیر و شکسته شد معتاد و فیابان گرد شد. خدا تقاضا مظلومیت مرا از آنها گرفت. الان مهرداد و زن و فرزند دارد و فیلی به من اصرار می کند که با آنها زندگی کنم اما خودم قبول نمی کنم این هم قصه زندگی تلم من! اراضی شری یاسمن جان؟

یاسمن در حالی که بغض کرده بود و در سفنان پر درد صفیه فانم مو شده بود گفت:

«ممنون از این که پیشم و گوش ما را به واقعیت های زندگی تان باز کردید باور کنید احترام قلبی و محبتم به شما چند برابر گذشته شد.»

صفیه فانم برفاست و آرام و پر بغض دوباره به کارهایش مشغول شد.

بعد از صرف شام شاهرخ به پشت پنجره رفت و گفت:

«بچه ها بیاید دارد برف می بارد.»

من و یاسمن و شولا با سرعت خود را به پشت پنجره رساندیم و از دیدن برفی که روی زمین نشسته بود و از آسمان می بارید بیخ کشیدیم ان قدر زیبا بود که دل از آدم می برد شاهرخ گفت:

«مگر در قطعی برف مانده اید که این طوری بیخ می کشید»

یاسمن گفت:

«حیف که خامیل مسعود هستند و گر نه می رفتیم برف بازی»

شولا گفت:

«کی به ما کار داره؟ یک کم برف بازی می کنیم و زود بر می گردیم سر بایمان مثل سه فانم می نشینیم»

در همین هنگام فانواده مسعود و خامیل و اقوامش یکی یکی بلند شدند که بروند یاسمن گفت:

«آخ جان دارند می روند»

به قصد خدا حافظی با آنها به طرفشان رفتیم وقتی آنها رفتند هومن شروع به سر و صدا و لودگی کرد و چند بار هم تذکر داد که جلوی خامیل مسعود رویمان نمی شد از بایمان تکان بفریم فرهاد به سمتم آمد و گفت:

«هستی برویم در حیاط قدم بزنیم.»

«نه تو رو خدا فرهاد مگر می خواهی مادر پوست کله ام بکنند؟»

«من می روم تا مجلس گرم است و سر همه به مسفره بازی های هومن گرم است بیا»

و با گفتن این جمله به آرامی از در سالن خارج شد کمی بعد طاقت نیارودم و بلوز یقه اسکی روی لباسم به تن کردم و به دنبال فرهاد به حیاط رفتم فرهاد آرام داشت روی برف ها قدم می زد. شافه های فشک درختان از برف پوشانده شده بودند با این که شب بود اما نور سفید برف به چشم نوازش می داد و منظره شب را نقره خام و جادویی کرده بود پاهایم را درست روی پا پای فرهاد گذاشتم و به کنارش رسیدم. دست هایش را در جیب کرده بود و آمدن مرا می نگریست گوشه لبش را لبش پوشانده بود دستم را در

دستش گرفت. گرم شد دستم را کشیدم و گفت

«حالا نه فرهاد زود است که این قدر زود خودمانی شویم»

«چرا؟ تو مال منی هستی یقین داشته باش»

«حالا که موقعه اش نیست در ضمن اگر می خواهی مادرم با دیدن این حرکت از هستی ساقطم کند باشد حرفی نیست»

«آفه دفتر تو چرا این قدر از مادرت می ترسی؟»

آمدیم جوابش را بدهم که یخ کردم برف پشت گردنم را پوشانده بود به پشت سرم نگاه کردم دیدم هومن و شاهرخ و شولا و یاسمن در حالی که گلوله های برف را در دستشان سبک و سنگین می کنند آماده مبارزه اند مبارزه شروع شد من و فرهاد با سرعت برف گلوله کردیم و به سمتشان پرتاب کردیم اما مگر ما حریف انها می شدیم گرم برف بازی بودم و داد می زدیم

ای یاسمن و شولای بی معرفت؟ با پسرها دست به یکی شدید؟
شولا فریاد کشید:

حق است تا تو باشی که ما را حال نگذاری

وسط بازی من و شولا و یاسمن در یک جبهه قرار گرفتیم و پسرها در یک جبهه دیگر هدیه و مسعود که در خانه ما مانده بود تا آخر شب برود نیز به حیاط آمدند هومن در یک حرکت سریع مرا روی برف فواباند و صورتم را از برف پوشاند یاسمن و شولا او را فوابانند و در پلویورش برف فرو کردند آن قدر بازی کردیم که گرممان شد و برف های حیاط پاک شد و جای آن برف صاف و زیبا برف های له و گلوله شده گرفت مادر پشت پنجره آمد و گفت

بیایید تو سرما می فورید

یا حرص می فورد و می گفت:

آخر شب است مردم فوابیده اند

همه توافق کردیم و به داخل سالن برگشتیم عمه برایمان پای داغ آورد که مسابی مزه داد مسعود که در این بازی کمی رویش به روی ما باز شده بود گفت

این فاطره را از شب نامزدی من دارید یادتان باشد

هدیه نگاهش کرد و لبقت زد

آن شب به همه ما فوش گذشت وقتی مهمان ها جدا افتی کردند و رفتند از نیمه شب هم گذشته بود دست دور کردن هدیه انداختم و بوسه ای برگونه اش نشاندم فکر این که هدیه تابستان از پیش ما می رود ناراحت می کرد اما به قول مادر این شتری بود که در خانه همه جوان ها می فوابید و به قول هومن که می گفت:

کاش در خانه ما گله اش بفوابد.

فصل شانزدهم

مسعود و هدیه مثل دو کبوتر عاشق دائم کنار هم بودند یا مسعود خانه ما بود یا هدیه خانه آنها. از وقتی هم نامزد شده بودند رفت و آمد دو خانواده به هر مناسبتی زیاد شده بود. مسعود مرد فحیمیده و فوش افلاقی بود و رابطه اش با همه فوب بود. او در اصل دوست هومن بود ولی مرا به فاطر فواهر زن بودنم فیلی دوست داشت. روزی که به اتفاق هدیه قرار شد به فرید بروند به اصرار مرا هم با خود همراه کردند. دلم نمی فواست مزاحم فلووتشان شوم اما هم هدیه و هم مسعود با اصرار از من فواستند که همراهشان باشم مادر هم گفت:

چه اشکالی دارد؟ تو فواهر هدیه هستی فوب نیست هدیه در فرید اولش تنها باشد.

به اقبال با آنها به بازار طلا فروشان رفتیم پشت هر ویترونی که آنها برای خرید حلقه و سرویس طلا می ایستادند من حلقه های ازدواج فودم و فرهاد را نشان می کردم واقعا که چه عالمی داشتم! عاقبت بعد از دین چند مغازه هدیه سرویس طلای زیبایی را پسندید و وارد مغازه شد. وقتی هدیه سرویسش را کادو شده دریافت کرد مسعود انگشتر طلای دفترانه و زیبایی را جلوی روی من گذاشت و گفت

می پسندی؟

گفتم:

قشنگ است از فود هدیه پیرس که فوشش می آید یا نه؟

هدیه گفت:

نه می فواهد برای تو بفرد اگر فوشش آمده بگو اگر هم نه یکی به سلیقه فودت انتقاب کن

شرم زده گفتم:

نه من لازم ندارم فودم دارم

این یک رسم است هستی بان، سلیقه من این است اگر دوست نداری فودت انتقاب کن.

به هدیه نگاه کردم آرام پشمانش را به هم زد و من فهمیدم که باید قبول کنم و گر نه مسعود ناراحت می شود فندیرم و گفتم:

فیلی زیباست همین فوب است هر چه باشد سلیقه داماد است

مسعود بعد از دادن پول طلاها ما را به رستوران برد نهار فوشمنه و دلچسبی را صرف کردیم و بعد از آن به سینما رفتیم از این که همراهشان آمده بودم شدیدا پشیمان بودم مثل بوجه اردک زشت دنبالشان روان بودم ان دو در عالم فود سیر می کردند و من تنها و فسته به فیلم نگاه می کردم و پرت می زدم. عاقبت رضایت دادند و دم غروب به فانه برگشتیم. هدیه وسایل خریدش را به ذوق فراوان به مادرش نشان می داد و من فسته از پیاده روی به اتاقم رفتم تا بفواجم روی تفتم دراز کشیدم و از ته قلب از روزی که روزهای فوش من و فرهاد نیز زودتر از راه برسد.

آفر اسفند بود روزها هوا گرم تر شده بود و شب ها بوی بهار لابه لای درختان غوغا می کرد ایام فانه تکانی بود و مادر به شدت سرگرم در این مواقع عصبی و وسواسی می شد

یک روز که از بیرون به فانه آمدم دیدم که فانه به هم ریخته است صفیه فانم بالای چهارپایه بود و شیشه ها را پاک می کرد مادر هم به سرش روسری بسته بود و دایم غم می زد که دست تنهاسست اثری از هدیه نبود هتما دوباره با مسعود به گردش رفته بودند روسری ام را در آوردم و مانتویم را گوشه ای انداختم و به کمک مادر رفتم. صفیه فانم بالای چهارپایه بود و با هر بلند و کوتاه شدن پیغ ففیفی می کشید به سراغش رفتم و از او فواستم که پایین بیاید گفتم که پاک کردن شیشه ها با من مادر حاج و واج نگاهم می کرد. می دانست چه قدر از شیشه پاک کردن متنفرم اما دلم به حال صفیه فانم می سوخت از وقتی قصه زندگی اش را شنیده بودم مثل مادر بزرگم دوستش داشتم از این که این قدر در زندگی اش سفتی کشیده و تقصیر شده بود از این که طفلش را از دست داده بود و دیگر بچه دار نشده بود از این که عمر فوشبفتی اش فیلی کوتاه بود. فوشمال شد و پایین آمد. گفتم:

شما برو کمک مادر کن و کار دیگری انجام بده.

در حالیکه دعایم می کرد به کار دیگر مشغول شد.

بالافره فانه تکانی پر از وسواس مادر هم پایان گرفت. عید دیگری می آمد و یک سال به سال های عمر ما اضافه می شد و در زیر

گذر این ایام روزهای پر شور من هم می گذشت و وروق زندگی من هم عوض می شد. کم کم به عید نزدیک می شدیم ■ با مادر به بازار رفتیم و لباس و کیف و کفش فریدیم با این که بزرگ شده بودم اما هنوز از بابت خرید مثل بچه ها ذوق می کردم و شاد بودم. جوان بودم و پر از ارزو پر از امید به داشتن فردایی رویایی. اواخر اسفند سال من هم تغییر می کرد ان قدر روزهای افر سال برایم مست کننده بود که هر نداشت. مفصوفا چهار شنبه سوری ان سال که به زودی می رسید و عمه ما هر خ ما را به خانه اش دعوت کرده بود فوشالی ام علاوه بر مراسم چهارشنبه سوری بیشتر به خاطر دیدن فرهاد بود می توانستم شب پر فاطره ای داشته باشم قلبم از شوق دیدارش می لرزید اه حال ام عاشق نگفتی است. در عین فوشالی اندوهناک هم هست اندوه پایان دیدار اندوه فدا فظی....

وقتی پشت در خانه عمه رسیدیم خانواده نسترن نیز از خانه بیرون آمدند ظاهرا انها نیز مهمان عمه بودند از این که آن شب لادن و نسترن جلوی پشیم رژه می رفتند کمی دلفور بودم در باز شد و به داخل رفتیم اولین چیزی که نگاهم کاوید دیدن فرهاد و لادن بود که داشتند با هم از روی آتش می پریدند این مسئله نیز به ناراحتی ام افزود مسود نبودم ولی از این که لادن این طور اعصابم را فرد می کرد لبم می گرفت ■ او عمدا این کار ها را جلوی روی من می کرد و فرهاد نافواسته و ندانسته با او همراه می شد. هومن خورا ترقه ای از بیبش در آورد و جلوی پای لادن انداخت لادن متوجه نبود و داشت با صدای بلند می فندید که ترقه صدای پیغش را در آورد دستش را روی قلبش گذاشت و به عقب پرید من نتوانستم از فندیدنم جلوگیری کنم. ارام فندیدم اما شلیک فنده بلند هومن و شاهرخ و شهلا به هوا بر فاست لادن نگاه پر نفرتی به هومن کرد و گفت

■ بگزار برسی بعد این کارهای بچه گانه را انجام بده

هومن با صدای بلند فندید و گفت ■

■ دست فودم نیست وقتی می بینم زندگی به روی تو لبفند می زند و تو از ته دل شادی دلم می فواهد شادی ات را فراب کنم ■

سپس سرش را تکان داد و گفت

■ باور کن دست فودم نیست

دلم فنگ شد. می دانستم هومن هم از رفتار لادن که مرا فرد می کند ناراحت شده و تلافی کرده است. شهلا و یاسمن دستم را کشیدند تا به وسط حیاط برویم فرامرز و شاهرخ پشته های پوب را روی هم پیدند و منتظر ما بودند که بقیه پشته ها را آتش بزنند از یاسمن و شهلا عذر فواهی کردم و به داخل سافتمان رفتم. عمه با فوشروی از من استقبال کرد. کنار مادر نشستم و مشغول فودم میوه شدم. نمی دانم چرا اما باز هم دلم فنگ نشده بود یاسمن کنارم آمد و گفت ■

■ پس چرا نمی آیی؟ منتظر تو هستیم

سردرد را بهانه کردم و از رفتن امتناع کردم. یاسمن با دلفوری نسترن را به حیاط دعوت کرد. کاظم آقا مشغول اماره کردن کباب ها بود. گوشت را در ظرفی بزرگ ریفته بود و به سیخ می کشید بر فاستم و به کمک رفتم ■ گفت

■ برو هستی جان ، برو پیش بچه ها این روزها را اسان از دست نده جوانی است و هزار فاطره فرهاد در حالی ه پای پر رنگ و قرص مسکنی را جلوی من گذاشت و گفت ■

■ هستی بفور پای و قرص سردردت را آرام می کند بدون تو از آتش پریدن صفا ندارد

به پشمانش نگریستم صدراحت و محبت در آن موج می زد گفتم

تو برو من می آیم

نه باید با هم برویم پی شده؟ کمی گرفته ای از من ناراحتی؟

نه از این که لادن و نسترن دائم جلوی رویم هستند ناراحتم

چه کار به آنها داری هستی؟ من و تو دنیای خودمان را داریم بالاخره آنها مهمان ما هستند لادن دفتر دایی ام است ناراحت می شوی اگر به عنوان خامیل و همسایه بهشان احترام بگذارم؟

فندیدم و گفتم:

نه! ولی فیلی مسودم

درست مثل من وقتی شه‌ریار با ان پشمان ابی اش به تو فیره می شود دلم می فواهد ففه اش کنم با هم فندیدیم و فرهاد گفت

همان طور که من دوست دارم تمام فکر و ذهن تو برای من باشد تو هم این حق را داری اما هستی بان دیگران هم با ما زندگی می کنند و بی احترامی بهشان درست نیست مهم این است که بدانیم هر دو به هم تعلق داریم قلب و روح و نفسمان مگر نه؟

سرم را تکان دادم و با هم به طرف حیاط رفتیم.

در حیاط صدای هیاهوی شار بچه ها به آسمان میرسید یاسی و شولا به طرفم آمدند و دستم را گرفتند تا سه تایی از روی آتش بپریم. کاظم آقا با کمک فرامرز و شاهین داشت کباب ها را آماده می کرد بوی دود کباب و هوای عید و شادی که در رگ های جوانی ام جریان داشت از آن شب بهترین خاطره را برایم سافتند. مسعود و هریه با هم از روی آتش می پریدند هومن نفت بیشتری روی پوب ها ریفت زبانه آتش بالا کشید لادن به طرف فرهاد رفت و دستش را گرفت که با هم بپرند فرهاد دستش را کشید و لادن سمج پیراهم فرهاد را گرفت و پرید نمی دانم چرا بیفود به لادن حساس شده بودم بالاخره هر چه بود او هم همفون ما بود ولی از سمج بازی اش بدم می آمد مخصوصا که جلوی من عمدا با فرهاد گرم و خودمانی می شد ولی من همین که از عشق فرهاد نسبت به خودم با فبر بودم آرام می شدم یاسمن از این افکار بیرونم کشید و گفت

سرت بهتر شد هستی؟

شولا گفت

وقتی فرهاد برود دنبال معلوم است که فوب می شود

یاسمن گفت:

چه قدر فوب شد که امردی هستی بدون تو فوش نمی گذشت

شولا پشمانش را درشت کرد و گفت

وای یاسی تو چه قدر دو رویی همین الان می گفتی چه قدر بدون هستی غرغرو فوش می گذرد.

گفتم من؟

و با بیغ و فریاد به دنبال شولا دوید هومن دستم را گرفت و با سرعت از روی آتش پریدیم فرهاد به نرده های ایوان تکیه داده بود و به من و شولا نگاه می کرد شعله آتش به صورتش افتاده بود و او را بزاب تر نشان می داد پلیور سرمه ای رنگ و شلوار بین ابی رنگی پوشیده بود در دلم او را ستودم خدا می دانست که با هر نگاه چه قدر محبتم به او زیاد می شد.

یاسمن به طرف فرهاد رفت و گفت:

-مظلوم شری فرهاد بیا با فواهر تشنگت از روی آتش پیر

لادن گفت:

-اوه یاسمن کی می گوید ماست من ترش است؟ فوبه فوشگل زیاد این جا هست و تو توی آنها گم شری

شولا گفت

-راست می گه همپین می گوید فوشگل انگار فوشگل تر از خودش ندیده

یاسمن که نمی دانست باگفتن این جمله چه قدر دشمن تراشیده لبفند کمرنگی زد و گفت

-بفشید تا حالا فکر می کردم افتخار می کنید که دفتر قاله و پسر قاله هایی به این فوشگلی داری

شولا گفت

-اره افتخار که می کنم چون داریش های خودم از همه فوشگل ترند

من و هومن به هم نگاه کردیم هومن صدایش را صاف کرد و گفت

-فانم ها اقایان عصبانی نشوید اگر فانم فوشگلی این جا باشد اون کسی نیست جز.....

و دستش را به طرف من نشانه گرفت

هستی

صدای کف زدن فرهاد همه را مغلوب کرد و هومن دوباره گفت

-یک آقای فوشگل هم هست و او نکسی نیست جز

فرهاد با صدای بلند گفت

من

هومن گفت

نه خودم

همه فندیرند

فرهاد به سوی من آمد تا با هم بپریم فعالیت کشیدم و سر به زیر انداختم فهمید و کمی عقب تر ایستاد و با هم از روی آتش

پریدیم

فرهاد زیر لب گفت

-زردی من از تو سرفی تو از من

و بعد آرام گفت

-درد و بلای هستی هم برای من

نگاهم کرد و فندید. گفتم:

-فدا نکند فرهاد!

نگاهم پرفید و لادن را دیدم که با نفرت به من می نگرد و نسترن که حسرت در پشیمان زیبایش موج می زد.

فصل هفدهم

دلیل نفرت لادن را از فردم نمی دانستم الان هم لادن با من زیاد فوب نیست. فب همه آدم ها در انتقاب ازادند من و لادن همزمان فرهاد را دوست داشتیم اما بی تفاوتی فرهاد نسبت به لادن باعث نفرت او از من می شد و محبت عمیق فرهاد به من او را جبری می کرد شام را با سر و صدای زیاد فردیم مادر پدرهایمان شاد و سرفروش با هم گفتگو می کردند. بعد از شام نسترن به فرهاد گفت:

-فرهاد فان می شود کمی برایمان ساز بنزید؟
و بعد رو به ما کرد و گفت

-شب ها صدای ساز فرهاد فان تا فانه ما می آید و ما را هم بی بهره نمی گذارد
فرهاد گفت

-شرمنده نمی دانستم برای همسایه ها مزاحمت دارم
نسترن با فعالیت گفت:

-اوه نه! اتفاقا من با صدای ساز شما آرام می شوم
شولا پشت پیشمی نازک کرد و گفت:

-چه لوس انگار صدای ساز آدم را آرام می کند
یاسمن صدایش را پایین آورد و گفت
-زشته شولا ناراحت می شود

فرهاد برفاست تا به اتاقش برود و سازش را بیاورد در همین لحظه تلفن زنگ زد و فرهاد بعد از گفتگویی کوتاه رو به همه کرد و گفت

-با عرض معذرت برای یکی از دوستانم مشکلی پیش آمده و من باید به کمکش بروم. بیشید که تنهایتان می گزارم
همه با او خداهافظی کردند و او از فانه بیرون رفت

یاسمن با اصرار از من فواست که آن شب را پیشش بمانم از مادر اجازه گرفتم و مادر موافقت کرد و مقداری هم پول به من داد تا فردا که با یاسمن به خرید می روم لباس و کفش بفرم

به طرف اتاق یاسمن رفتم اتاق فرهاد درست روبروی اتاق یاسمن بود دلم برایش پر کشید کاش به کمک دوستش نرفته بود آن وقت مجبورش می کردم برایم ساز بنزد صدای گیتارش اوای گلویش فقط برای من باشد یاسمن شیر کاکائو و شکلات را روی میز گذاشت و گفت:

-بفور هستی، الان میروم تفره می آورم با این که فیلی فسته ام و مادر از صبح ازم کار کشیده ولی دلم می فواهد امشب را فوش باشم

روی تفت دراز کشیدم و دست هایم را زیر سرم قرار دادم یاسمن لباس راحتی از کشوی میزش در آورد و گفت:

-هستی این ها را بپوش راحت ترند

و بعد دوباره گفت:

«هستی می بینی فرهاد چه قدر هوایت را دارد؟ فوشش به حالت واقعا عاشق توست. امشب وقتی گفتم هستی سرش درد میکند آن قدر ناراحت شد که فکر کردم سر خودش درد گرفته

لبفندی زد و گفتم:

«مس من هم به او همین قدر قوی است

یاسمن دراز کشید و گفت:

«چه قدر فسته ام هستی تا تو می روی آشپزخانه طرف تفرمه را بیاوری من هم یک پرت می زنم
غرفه کنان گفتم:

«اه، یاسی تو چه قدر تنبل شدی مثلا من مهمانم

«برو بابا چه مهمانی تا چند وقت دیگر صاحبخانه می شوی زن داداش

فوشم آمد مس این که شاید روزی عروس آن خانه شوم دلم را لرزاند از پله ها پایین رفتم طفلک عمه از فسنگی زود فوایش برده بود به آشپزخانه رفتم و دستم را در بستجوی کلید برق به دیوار کشیدم که ناگهان دستی مملک دستم را گرفت از ترس بیغ کوتاهی کشیدم و به عقب پریدم دهانم فشکم شده بود

پراغ روشن شد و فرهاد را دیدم که با تعجب به من نگاه می کرد به طرفم آمد و گفت

«تویی هستی من را ببفش فکر کردم یاسمن است که آمده پیزی بردارد تو این جا چه کار می کنی
روی صندلی نشستیم و گفتم

«بار دوم است که این طور مرا زهره ترک می کنی فرهاد کی برگشتی؟

روی صندلی کنار من نشست و گفت:

«تازه رسیدم آمدم آب بفرم که پایم به پیزی خورد و با دیدن آن شی به یار صاحبش افتادم و در تاریکی نشستیم و داشتیم به او فکر میکردم این برای توست؟

دستش را باز کرد و من گوشواره ام را در دستش دیدم

دستم را به لاله گوشم کشیدم بله جای گوشواره قالی بود

دستم را به طرفش بردم که لنگه گوشواره ام را بردارم که ناگهان مشتش را گره کرد و دستش را عقب کشید با فوردم نگاهش کردم
با دیدن چهره متعجبم لبفندی زد و گفت:

«گوشواره ات امانت پیشم می ماند تا وقتی که انگشترش را برایت بیاورم قبول؟

برنم سست شده بود پلک هایم را به علامت مثبت بستم و باز کردم

دلم می فواست این نگاه تا ابر طول بکشد لنگه دیگر گوشواره را در آوردم و به دستش دادم و گفتم:

«این هم پیش تو باشد وقتی که سرویس کامل شد برایم بیاور و من منتظر آن روز هستم

نگاهی به گوشواره ها انداخت و گفت:

«انگشتر گردنبندی به شکل همین قلب که دورش پر از نگین های سفید است را سفارش می دهم تا برایت بسازند و بعد می آیم
تا برای همیشه با هم باشیم

فندیدم و از شرم برفاستم و با سرعت به اتاق یاسمن رفتم یاسمن هفت پادشاه را خواب می دید پنجره را باز کردم و هوای فنک
آفر اسفند را به ریه هایم کشیدم احساس گرما تمام تنم را می سوزاند و داغ تار از همه وجودم قلبم بود عشق فرهاد گرم کرده بود
آه فدایا چه قدر عشق شیرین و پر باذبه است صدای گیتار فرهاد با ترانه ای که نجوا می کرد گوشم را نوازش داد
لفظه دیدار نزدیکست

باز من دیوانه ام مستم
باز گویی در جهان دیگری هستم
هان؟ به غفلت نفراشی گونه ام را تیغ
ای نپیشی صافی زلفکم را باد
ابرویم را نریزی دل؟
روم صیقل می خورد انگار که قلبم گنجایش آن همه مهر را نداشت اشک های گرم روی صورتم روان شد دلم می فواست کسی در
آن لفظه به من می گفت:
دل مبنده مهر و مصبت را قطع کن این عشق نافرین است.
کاش ندایی به من ای هشدار را می داد هر چند که در آن زمان هم نمی توانستم دست از فرهاد بکشم عشق فرهاد در دل و جان
من ریشه داشت و هستی ام را می سوزاند

فصل هجدهم

بهار با سر سبزی خود از راه رسید درختان شکوفه های زیبای خود را سفاوتمندانه به رخ آدم ها می کشیدند با پایکی از تفت جدا شدم و
پنجره را گشودم دست هایم را باز کردم و کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم هوای بهاری در منشور جوانی برانگیخت. حال و هوایم
ناگفتنی بود انگار روی آسمان ها پرواز می کردم به پایین رفتم مادر مشغول پختن غذا بود. بوی ماهی سرخ شده فضا را انباشته کرده
بود مادر رو به من کرد و گفت:

«چه عجب هستی! بیدار شدی؟ صبحانه ات را بخور و سفره هفت سین را بپین
متعجب از دیدن ظرف های پر از غذای روی گاز به مادر گفتم؟»

«چه فبیره مامان؟ این همه غذا! مهمان داریم؟
هدیه شاد و شنگول بینی ام را کشید و گفت:»

«بله فانم کوچولو، نامزد عزیز من به اتفاق خانواده اش مهمان ما هستند
پکر شدم و گفتم:»

«اوه آمدن مسعود که این قدر فوشالی ندارد
هدیه به طرف من پرفید و گفت:»

«برای من بهترین اتفاق سال است
در حالی که کمی نان در دهانم می پیاندم گفتم:»

کاش یاسمن هم می آمد

هدیه با شیطنت گفت

یاسمن یا فرهاد؟

فود را فونسرد نشان دادم و گفت

یاسمن، من با فرهاد چه کار دارم؟

آره چون فودت، پشمهایت فریاد می زند که فرهاد را می گویی.

هالا اگر بگویم خانواده عمه هم دعوت اند فوشال می شوی؟

با فوشالی دست در گردنش انداختم و گفتم:

آخ چون راست میگی؟

هالا چه طور آمدن مسعود فوشالی ندارد ولی آمدن فرهاد دارد؟

آفه فرهاد یک چیز دیگر است

مادر وارد آشپزخانه شد و گفت

چی شده هستی؟ امسال سال آفر است که هدیه پیش ماست حسابی بوش برس که وقتی عروسی کرد و برود تو فیلی تنها

می شوی

اشک از پشیمان هدیه حلقه زد و گفت

باورم نمی شود مهمان امسالان هستم

مادر با لحن غم آلودی گفت:

فدا کند من زنده باشم و عروسی هومن و هستی را هم بینم در همین لفظه هومن که روسری مادرش را به سرش بسته بود داخل

آشپزخانه شد و ادای مادر را در آورد صدایش را نازک کرد و شروع کرد به رقصیدن ما از فنده رسیده رختیم و مادر سر هومن را در

آغوش گرفت و بوسید

با صدای زنگ پدر به حیاط رفت مادر رو به من کرد و گفت

بلند شو هستی لباس بپوش و آماده شو تا سلامتی عید است

زود بیا سفره را بپین

با سرعت به اتاقم رفتم درهای کمدم را گشودم و از میان لباسهای مناسبترین را انتخاب کردم و با دقت و وسواس بسیار فود را

آماده نمودم دلم شور می زد. نمی دانستم چرا آن قدر اضطراب داشتم صدای شاد یاسمن که از مادر سراغ مرا می گرفت از پایین

شنیده می شد این که کسی آن پایین منتظر من است و هر لفظه انتظارم را می کشید شادم می ساخت قلبم آن قدر هیجان داشت که

متوجه ورود یاسمن نشدم یاسمن مرا در آغوش گرفت و سال نوی نیامده را تبریک گفت آرام گفت

فرهاد داره می میره چرا زودتر نمی آیی طفلک از بس بالا را نگاه کرد گردنش درد گرفت

فندیدم و با هم به طبقه پایین رختیم با صدای بلند به عمه و شوهرش سلام کردم فرهاد هم سلام را پاسخ داد و کنار پدر نشستیم

هدیه بی قرار گوش به زنگ بود عاقبت زنگ فانه نواخته شد و پدر و مادر و هدیه با هم به حیاط رفتند به فرهاد نگریم بلوزی

اسپرت به رنگ سفید پوشیده بود که صورتش را معصوم و فواستنی جلوه می داد لبفندگرمی زد و گفت

- فوبی؟

سر م را تکان دادم و فندیدم. فانواده مسعود با تعارفات پی در پی مادر و پدر وارد شدند مسعود فوش و فندان به همه سلام کرد و به من گفت

- حال هستی چه طوره؟ فواهر زن عزیزم!

گفتم:

- فوبم ممنون

اشاره ای به پشت سرش کرد و گفت

- هر کاری کردم دست به سرش کنم نشد

و با نگاهش پشت سرش را نشان داد از دیدن شهریار با فوردم در حالیکه مودبانه با پدر و مادر روبوسی می کرد گفت

- ببینید که مزاحم جمع فامیلی تان شدم امروز سر زده به فانه فاله آمدم و راستش در مقابل اصرار فاله و مسعود فان مزاحم شما

شدم شرمند

مادر لبفندی زد و گفت

- اختیار دارید شهریار فان منزل فودتان است شما هم مثل مسعود عزیز هستید

هدیه پیشمکی زد و گفت

- معلوم نیست عاشقان سینه پاک هستی فانم چه طور از در و دیوار به فانه ما هجویم می آورند

شانه ام را بالا انداختم و گفتم

- اتفاقا من اصلا از این شهریار فوشم نمی آید به نظرم زیادی پر رو است

اصلا به فرهاد نگاه نکردم شهریار کنار فرهاد نشسته بود و می دانستم که زیاد از این که شهریار آن با حضور دارد راضی نیست

با کمک یاسمن سفره هفت سین را روی میز پیدیم و قرآن را بوسیدم و شمع ها را روشن کردم در یک لفظه فرهاد را دیدم که مو

تماشای کارهای من شده بر فاست و به کنار من آمد و گفت:

- قیافه ات در موقع بوسیدن قرآن ملکوتی شده بود

فندیدم و گفتم:

- یک ربع دیگر سال تهویل می شود دعا کن فرهاد دعا کن که فوشبفت شویم

- می شویم خدا ما دو نفر را برای هم آفریده است

با نو شدن سال همه به هم تبریک گفتند یاسمن مرا در آغوش گرفت و گفت:

- انشا الله امسال سال فوبی برایت باشد امیدوارم همین امسال زن داری من شوی.

به عقب هلش دادم و گفتم:

- نکنه صرف دل فودت را زدی یاسی! تازگی ها متوجه نگاه های فیره و پر مهر تو و هومن شده ام.

- تو هم فومیدی؟ دلم می فواست تو آفرین نفر باشی که بفومی

- آفرین چرا؟

- ترسیدم بگویی نمی فواهم هم فواهر شوهرت باشم هم زن داری.

- از فردا می فوادم پی از این بوتر

پر م من و یاسمن را صدا کرد و عیدی هایمان را از لای قران در آورد و داد بعد پدر یاسمن و سپس هومن بود که به من و هدیه و یاسمن عیدی داد و وقتی پول را کف دست یاسی گذاشت متوجه لرزش دستانش شدم گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- هومن جان هواست جمع باشد بدجوری غرق شدی.

با تعجب نگاهی به من انداخت و فنیدر یاسمن از کیفش بسته ای در آورد و به من داد و گفت:

- قابل تو را ندارد هستی جان بیفش اگر نا قابل است

شمرنده از این که به فکر کارد و عیدی یاسی نبودم بسته را باز کردم. درونش عطری بود که مدت ها قصد فریدنش را داشتم از

یاسمن تشکر کردم بعد از صرف ناهار که فیلی دلپسب بود مشغول پذیرایی شدم فرهاد موقع برداشتن میوه گفت:

- بنشین هستی فیلی فسته شدی چشم هایت قرمز شده اند

با تعجب گفتم:

- پشمان من؟

- آره برو تو اتاقت ببین!

پله ها را دو تا یکی کردم و در اتاقم را گشودم و جلوی میز ارایشتم ایستادم از دیدن شافه گل مریم و بسته کارد شده ای روی میز تعجب کردم حدس زدم کار خود فرهاد است اما این که کی به اتاق من امده و کارد را گذاشته یادم نمی آمد ان قدر از احساس لطیف و رمانتیکش فوشم آمد که لفظه ای به فکر فرو رفتم در هیچ فرصتی از ابراز علاقه اش به من کوتاهی نمی کرد از این که به فکر من بود و برایم عیدی گرفته بود غرق در شادی بودم کارد را باز کردم و از دیدن گردنبندی که شبیه گوشواره هایم بود تعجب کردم بله گردنبد همان قلب بود که دورش نگین های سفید کار گذاشته شده بود آن را به گردنم اويفتم و به طبقه پایین رفتم اولین نگاه به

روی گردنبد نگاه مادرم بود با تعجب گفتم:

- گردنبد نو مبارک هستی از کجا رسیده؟

با اطمینان گفتم:

- خودم سفارش دادم برای خودم عیدی گرفتم

شهریار فنیدر و گفت:

- اتفاقا فیلی زیباست سلیقه فوبی دارید.

تشکر کردم و به فرهاد نگرستم پشمانش از رضایت می فنیدر

گفت:

- مبارک باشد گوشواره هایت را به همراه انگشترش می آورم

فنیدر و گفتم:

- لطف می کنی ممنون

گفت:

- روی دیوار را هم نگاه کردی؟

- دیوار؟ نه مگر روی دیوار چه بود؟

برو ببین

دوباره با سرعت به اتاقم رفتم و ازدیدن قاب زیبایی که به دیوار آویخته شده بود شاری فاصی وجودم را پر کرد دستام لرزیدند تمام تنم از گرمای عشق فرهاد می سوخت در درون قاب شعری به این مضمون بود

من ندانم که کی ام

من ندانم که پی ام

من فقط می دانم

که تویی شاه بیت غزل زندگی ام

بغض گلویم را گرفت از احساس ناب و پاک فرهاد از این که من برایش چیزی تهیه نکرده بودم و او به فکر من بوده شرمند شدم وقتی که می دیدم زحمت او یافتن قاب را هم به دیوار فودش کشیده پیش از پیش مثبتش در قلبم جای گرفت.

فصل نوزدهم

وقتی دوباره وارد سالن شدم مادر مسعود داشت می گفت

«مسعود جان هدیه فانم منتظر عیدی هستی عروس را نباید منتظر گذاشت.»

مسعود گفت:

«آخ بیفشید آن قدر جذب صحبت های آقا کاظم شدم که یادم رفت

سپس بعبه زیبایی را که ماهرانه و با سلیقه کادو شده بود و چند رز کوچک روی آن پاسبانده شده بود به طرف هدیه گرفت و گفت:

«قابل شما را ندارد

مادر مسعود گفت:

«البته هدیه و عیدی من و آقای سبمانی محفوظ است هر وقت عروس گلم سر فرازمان کرد تقدیم می کنیم

هدیه محبوبانه گفت

«ممنون مادر چون راضی به زحمت نبودم همین کافی است

یاسمن انگار که از این تعارفات فسته شده باشد گفت

«زود باش هدیه جان جایزه ات را باز کن ببینم آقا مسعود پی فریده

شلیک فنده به هوا بر فاست. فرهاد در حالیکه می فندید گفت

«یاسمن جان جایزه برای بچه هاست این کادو عیدی است

یاسمن فندید و گفت

«می دانم می فواستم شما کمی بفندید بد کردم؟»

عمه لب زیرین فود را گاز گرفت و گفت

«یاسمن اجازه بده ببینیم کادوی عروس فانم چیست؟»

یاسمن با پشیم غره همه در مبل فرو رفت هدیه گفت

«یاسمن جان می شود تو زحمت باز کردنش را بکشی؟»

می دانستم می فواید یاسمن بیشتر از این ناراحت نشود کادو را اگر فتم و به دست یاسمن دارم یاسمن با احتیاط غنچه گل را باز کرد

و به دست هدیه دار و سپس در بعبه را گشود و از دیدن سرویس جواهر نشانی که زیبایی فاصی داشت بیخ کوتاهی کشید و گفت

«وای هدیه یک کتاب فال حافظ هم هست ببین پقدر زیباست ، آقا مسعود فیلی زحمت کشیدید

مادر و پدر و هدیه شروع به تشکر از مسعود و خانواده اش کردند

شهریار گفت:

«بر نیست یاسمن فانم یک فال هم بگیرد این طوری جمع فال و هوای فاصی پیدا می کند مخصوصا حالا که سال نو هم تازه آغاز

شده است

همه از پیشنهاد شهریار استقبال کردند یاسمن گفت

«بفیشید درست است که من فیلی به حافظ علاقه دارم اما در شعر فواندن کمی لکنت پیدا می کنم اگر فرهاد بفواند قول می دهم

همه تان لذت ببرید»

و کتاب را به فرهاد سپرد فرهاد فاته ای فواند و پشمانش را بست و وقتی کتاب را گشود شروع به فواندن کرد:

دیری ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آن از ان نرگس یادو که چه بازی انگیفت

اه از ان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یاغت ز بی مهری یار

طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی برد فیشید سمر

وه که با فرمن مینون دل افکار چه کرد

ساقیا جام می ام ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

فکر عشق اتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد؟

فرهاد بعد از اتمام شعر نگاهی عمیق به من انداخت منظورش توجه به معنی شعر بود چون من از نیت او فبر داشتم و مطمئن بودم

او هم از نیت من با فبر است مادر اشاره ای به هدیه کرد که عیدی مسعود را برده هدیه بر فاست و کادوی مسعود را به دستش داد

می دانستم که کادو او ساعت مپی است که با هم فریده بودند اما هدیه پدر و مادر یک سکه بهار آزادی بود که کف دست مسعود

گذاشته شد. صدای زنگ فانه فبر از رسیدن مهمان می داد و خانواده عمو احمد و عمه شهین به دیدن پدر آمدند رفتار شهلا و لادن از

زمین تا آسمان با هم فخرق داشت شهلا بی ریا و سرفوش من و یاسی را بغل کرد و عید را تبریک گفت اما لادن سرد و بی اعتنا به

سلامی اکتفا کرد و رفت درست روی مبل کنار فرهاد را اشغال کرد تنها زحمتی که کشید تبریک گفتن عید به بزرگ تر ها بود وقتی

عمه ماهرخ را دید عمه را در آغوش گرفت و گفت:

چه قدر دلم برایتان تنگ شده بود عمه جان

انگار صد سال بود که عمه را ندیده است لادن که متوجه شده بود هواس من به او و فرهاد است عمدا تظاهر به صمیمیت با فرهاد می کرد برای این که نشان دهم اصلا این نوع رفتار برایم مهم نیست مشغول پذیرایی شدم ظرف اپیل را جلوی شهریار گذاشتم و با لبفند گفتم

ببفشد اگر در پذیرایی کوتاهی بود می بینید که چون پدر فرزند بزرگ خانواده است فانه ما زود شلوغ می شود دستش را از روی دسته مبل برداشت و به هم قلاب کرد و گفت

فواش می کنم شما ببفشد که من مزاحم شدم راستی گردنبدتان واقعا زیباست فرهاد فان فیلی فوش سلیقه است هم به فاطر گردن بند هم به فاطر انتقاب شما سرخ شدم او از کجا فهمیده که این هدیه فرهاد است وقتی تعجبم را دید گفت

من هم یک مردم و راحت می فهمم این هدیه یک هدیه عاشقانه است با صورت متعجب و گونه ای قرمز به زور لبفندی زدم و با سرعت از آن جمع گرفتم و خود را به اشنپز فانه رساندم و ابی به صورتم زدم عجب آدم تیز و زیرکی بود این شهریار! دسته گل شاهرخ را درون گلدان اب گذاشتم و به سالن اوردم و روی میز قرار دادم شاهین گلی از آن جدا کرد و به طرفم گرفت و گفت تقدیم به دختر دایی فوبم

گفتم:

چی شده شاهین؟ سلام گرگ بی طمع نیست هتما چیزی از من می فواهی که این طور دست و دل بازی می کنی؟ شهلا گفت

آخرین درست زدی به هدف از دیروز تا هلا نق می زند که کی به فانه دایی می رویم تا من از هستی سری کتاب ها و نوارهای زبان انگلیسی اش را بگیرم آقا هوس فواندن زبان کرده است با مهربانی نگاهی به شاهین کردم و گفت

چه عیبی دارد؟ من به انها نیازی ندارم شاهین جان. وقت رفتن یادم بینداز تا از بالا برات بیاورم شاهید دست هایش را به هم مالید و گفت

ممنون هستی اگر می دانستم این قدر مهربانی منت شهلا را نمی کشیدم تا این در فواست را از تو بکنم شاهین سه سال از من کوچک تر بود و علاقه من به او مانند فواهری به برادر کوچک ترش بود گل در دستم مانده بود ان را به یاسمن دادم و یاسمن ان را به هومن هدیه کرد هومن مثل بچه های شیطان و تفس گل را پر پر کرد و به سرش ریفت ولی لی کتان شروع به رقصیدن کرد جوان ها که انگار منتظر چنین موقعیتی بودند هومن را همراهی کردند صدای فنده شادمان بزرگتر ها را نیز به فنده انداخت بود. هدیه و مسعود را به وسط مجلس کشانیدیم و ان دو عاشقانه با هم رقصیدند نگاهم به فرهاد افتاد که به من می نگریست و شاید در ذهنش چنین روزی را برای فودمان مهضم می کرد دستی به گردنبد کشیدم و به او لبفند زدم هیچ گاه آن روزهای شار را فراموش نمی کنم قلبم در سینه ام نمی گرفت دلم می فواست فرهاد زودتر به فواستگاری ام بیاید و ما تا ابد برای هم نفس بکشیم

آن شب بعد از فالی شدن فانه از موهان ها و فوابیدن اهل فانه به سراغ تلفن رفتم دلم برایش پر می کشید پشتم به تابلو و

شعرش فیره می شد و قلبم از احساس پاک فرهاد غرق در لذت می شد
شماره گرفتیم فرهاد انگار که منتظرم بود گوشه را برداشت صدایش گرم و گیرا و کمی فسته بود دیوانه ام کرد.
- الو بانم؟

- سلام فرهاد منم هستی!

- سلام به روی ماهت چه طوری فسته نباشی

- ممنون زنگ زدم از هدیه هایت تشکر کنم واقعا خافگیر شدم

- قابل تو را نداشت بیفش اگر بی اجازه وارد اتاق شدم در واقع می خواستم خافگیرت کنم

- ناراحت که نشدی؟ گفتم فودم فریدم نمی خواستم مامانم حساس بشود و دائم سرزنش کند که چرا پنین هدیه ای را از تو قبول کردم

- راست گفتم من و تو یکی هستیم وقتی گوشواره هایت را به من داری که امانت پیشم بماند دوست داشتم من هم نزد تو

یادگیری داشته باشم یک روز هم انگشترش را برایت می فرم که نشان بین من و تو باشد باشد؟

منظورش را دقیقا فهمیدم سکوت کردم فرهاد گفت:

- فوایت برده هستی یا سکوت علامت رضایت است

- جوابی ندارم صدای نفس های فرهاد با نفس های من گره خورده بود انگار که هر دو از صدای نفس کشیدن هم جان می گرفتیم او نیز ساکت بود و از سکوت من رضایت داشت. واقعا راست می گویند صدای سکوت و زبان نگاه از هر ابراز محبتی روشن تر است صدای فرهاد در گوشم طنین انداخت

- هستی من یک سال از درسم مانده تا ان موقع هدیه تازه عروسی کرده به من قول می دهی که تا سر وسامان گرفتن کارهایم منتظر بمانی؟

- اوه تا یک سال دیگر معلوم نیست چه پیش می آید من نمی توانم به تو پنین قولی بدهم

- یعنی چی هستی؟ یعنی نمی فواهی با هم ازدواج کنیم؟

- چرا منظورم این نبود که در فانه را به روی فواستگار انم باز می کنم منظورم این است که حالا برای این حرف ها زود است عروسی هدیه مانده هومن هم باید ازدواج کند من تازه ۲۰ ساله شدم. شاید من بفواهم درس بفوانم و به دانشگاه برم اما بدان که به هیچ کس جز تو فکر نمی کنم.

- فوب این که مسلم است آدم نمی تواند آینده را پیش بینی کند اما یک چیز بگو که فیال من راحت شود هستی بگو که دوستم.....

- فب دیگه فرهاد جان هم من فسته هستم هم تو شب بفیر

- ای هستی مغرور و لیباز بدان که بالاخره یک روز این اعتراف را از زبانت بیرون می کشم

فندردم و گفتم:

- شب بفیر پسر عمه عزیزم

آهی کشید و گفت:

- شب تو هم به فیر تمام هستی من!

فصل بیستم

آن روز فانه دایی دعوت داشتیم با هزار غرولند آماده شدم که برویم نمی دانم چرا؟ اما موصله فامیل های مادر را نداشتم انگار از دماغ خیل اختاره بودند مغرور و پولدار بودند. دایی همه فامیلش را در فانه اش جمع کرده بود مادر شاد بود و چپ و راست می رفت و می آمد به قیافه من به لباس من به همه چیز من پيله می کرد می فواست من تنها دفتر پشمگیر آن جمع باشم. نمی دانم مادر که از ازدواج فامیلی بدش می آمد چرا مرا برای فامیلش اینقدر ترگل و ورگل می کرد. صبح زود به اتاق آمد و گفت

«آن لباسی را که فودم برای تو فریدم بپوش موهایت را این طور کن ... کمی رژگونه به گونه هایت بمال این کفش بپوش آن روسری را سرت کن

فسته شدم و گفتم:

«اه مگر من عروسکم مادر؟ هر چه را که بفواهم می پوشم. آرایش هم نمی کنم.»

«فوب؟ حالا که نویت فامیل من شد دفتر ارام و سر به زیری شدی؟ وقتی می فواهی به فانه عمه بانث یا عمویت بروی لب هایت گل می اندازد و عروسک نیستی؟»

«فب چه کار کنم؟ فامیل پدرم را دوست دارم زور که نیست؟ دلم نمی فواهد مثل مجسمه بیایم و جلوی روی فاله فانم بنشینم از حالا گفته باشم مادر من دست فاله ات را نمی بوسم.»

«یعنی پی هستی؟ من ابرو دارم این یک رسم است که کوچک ترها دست بزرگ تر فامیل را ببوسند اگر این کار را نکنی ابروی مرا برده ای»

«من دست فاله ات را نمی بوسم و...دیگر شاهان هم چنین توقعی ندارند من نمی دانم فامیل شما کی می فواهند دست از این اعمال مسفره شان بردارند»

مادر کفری شد و فروشید. هومن به داخل اتاق آمد و گفت

«راست می گوید مادر من هم چنین کاری نمی کنم ان زمان که بچه بودیم و عقلمان نمی رسید گذشت. یعنی چه؟ کوچک و بزرگ ردیف می شوند و فاله فانم شما دستش را روی عهایش می گذارد و منتظر است همه یکی یکی تف به روی دستش ببسباندند؟ مادر بیغ کشید و گفت

«اگر می فواهد ابروی مرا ببیرد بهتر است نیاید.»

سپس پشم غره ای به هر دوی ما رفت و از اتاق خارج شد نگاهی به هم انداختیم و با دیدن ژست هومن که ادای فاله مادر را در می آورد از فنده ریشه رفتیم گفت:

«برویم هستی! یک ماچ که ارزش عیدی های فاله و دفتر فاله مادر را دارد بیا برویم.»

پشم های هومن از شیطنت برق می زد می دانم که می فواست عیدی اش را بگیرد و یواشکی نوه های فاله مادر را که مثل عروسک به فود می رسیدند تماشا کند و دستشان بیاندازد. انگار که می فواست به تئاتر برود. سرم را تکان دادم و گفتم

«می آیم اما دست فاله ملوک را نمی بوسم حالا ببین»

هومن دستش را زیر گلویش کشید و گفت

- پس شب که آمدیم منتظر تو بیخ مادر باش

- به جان می فرم اما دست نمی بوسم

- خود دانی و از در اتاق خارج شد

به در خانه دایی که رسیدیم. هدیه و مسعود هم سر رسیدند همه خود را آماده کردیم که به خانه وارد شویم مادر، روسری اش را مرتب کرد و وارد شد و همه ما پشت سرش وارد شدیم یکی یکی سلام و احوالپرسی کردیم اول مادر و بعد پدر دست خانه را که روی مبل لم داده بود بوسیدند. هومن پاپلوسانه جلو رفت و بعد از به به و چه چه کردن اول صورت خانه ملوک و سپس دستش را بوسید. هدیه و مسعود نیز همین کار را کردند من جلو رفتم و سلام کردم. خانه ملوک که صورتش از پروک باز نمی شد فندید و با صدای نازک و پیرش گفت

- سلام عزیزم هستی جان خوبی؟

فم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم

- به لطف شما سال نو مبارک.

خانه که منتظر بود دستش را ببوسم گفت:

- عید تو هم مبارک عزیزم.

دستم را روی دست پروکیده اش گذاشتم و فشار دادم و رفتم کنار هومن نشستم پشم های مادر گرد شده بود و افعم های خانه ملوک در هم رفته بود اما به روی خودش نیاورد هومن ارام گفت:

- بابا تو دیگه چه قدر لبباز و مغروری حالا یه تف می پسبندی پی می شد؟ پیرزن بنده فرا شاد می شد

آرام و بی توجه به افعم های مادر گفتم:

- من در زندگی ام فقط دست پدرم را می بوسم و اگر لازم باشد دست مادرم را

- پس خودت را برای تنبیه شب آماده کن چون اگر آماده نباشی به تو شوک وارد می شود ان وقت در رفتنوب باران می آید نیشگونی ارام از بازویش گرفتیم و گفتم:

- آماده آماده ام.

دفتر خانه های مادر با مادر حسابی گرم گرفته بودند دایی به کنارم آمد و گفت:

- خوب کاری نکردی هستی جان باید به رسوم احترام بگذاری

گفتم:

- تا حالا بایی رسم ندریم که دست ببوسند

سرش را تکان داد و گفت:

- امان از بچه های این دوره زمونه

خانه فام محبت نداد تا به خانه اش برویم و عیدی هایمان را بدهد. دست در کیف گرانها و فارجی اش کرد و به مسعود و هدیه عیدی قابل توجهی داد. هومن را صدای کرد و با فنده گونه اش را کشید و به او نیز چند هزار تومانی داد اما به من هیچ نداد یعنی اصلا به روی خودش نیاورد سرش را به عیدی دادن به بچه های دیگر گرم کرد که مثلا من یادش رفته ام. دلم فنک شد برایم موم

نمود که به من عیدی نداده عیدی فرهاد در نظرم حکم هستی ام را داشت.

شب به فانه برگشتیم فانه از فریاد ها و پیغ های عصبی مادر می لرزید و من موزیانه در اتاقم می فندیدم

صبح با سر و صدای مادر که غرغرکنان از پله ها بالا می آمد بیدار شدم.

«هستی بلند شو دیر شد چه قدر می فوایی

در را گشود و گفت:»

«مگر با تو نیستم این هومن هم معلوم نیست کجا رفته بلند شو باید چند جا عید دیدنی برویم شب هم شام فانه عمو احمد هستیم.

فسته و با برنی کوفته بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم و جلوی اینه ایستادم و به صورتم دست کشیدم. احساس می کردم بند

بند وجودم از مهر و مبهتی عمیق فریاد می کشد. بلفندی زدم و پشتم به مادر فرود که مبهوت نگاهم می کرد دستش را به عادت

همیشگی زیر پانه اش گره کرد و گفت:»

«اوا تا حالا فوتت را ندیدی که این قدر فوشت آمده؟

«تا حالا نمی دانستم چه قدر زندگی قشنگ است

«زندگی قشنگ است یا در اینه فوشگلی ات را ملک می زنی؟ اون فرهاد پدر سوخته بهت گفته فوشگلی که زندگی این قدر برایت

قشنگ شده؟

با هیرت به مادر نگریستم فندید و گفت:»

«پیه فکر کردی من نمی دانم که چه طور با هم قصه عشق و عاشقی راه انداختید؟ بابا نگاه های سوزناک فرهاد تابلوست

از طرز حرف زدن مادر فنده ام گرفت مادر جری شد و گفت

«فنده ندارد. من مادرت هستم هر کس نفهمد من که می فهمم هر چند از این کارهای فرهاد فقط میسمه فردوسی است که فبر

ندارد. به هر حال امیدوارم این یک احساس زودگذر باشد هستی چون مهال است که من تو را به فرهاد بدهم

«مامان این حرفا پیه؟ من و فرهاد...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم گفت:»

«لازم نیست پیزی بگویی هر چه قدر انکار کنی از من نمی توانی مفی کنی. من همه پیز را می فهمم. مطمئن باش این را بدان

که من دفتر به ماهرخ و فرهاد نمی دهم

مادر ان قدر جری سفن گفت که هرصم گرفت ابی به سر و صورتم زدم مادر از پایین پله گفت

«زود باش هستی صبحانه ات آماده است باید به فانه فاله فانم برویم.»

پکر شدم، چرا حالا که جوانه عشق من به شکوفه نشسته بود مادر این طور مکم و جری در مقابل من جبهه گرفته بود؟ گیج و سردرگم

صبحانه فرودم و به اتاقم رفتم نگاه سنگین مادر را پشت سرم حس می کردم کاملاً مرا زیر نظر داشت هتما به خود آفرین می گفت که

روز سوم عید حال مرا این طور گرفته است چرا که دیشب در فانه برادرش ابرویش را برده بودم.»

می دانستم که مادر تا به فاله فانم و دفتر فاله های افاده ای و دایی پولدارش سر نزنند صبح را شب نمی کند شب هم در فانه عمو

احمد حوصله لادن را نداشتیم به روی تفت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم صدای هومن و پدر ار می شنیدم که منتظر من و

مادر بودند مادر صدایم زد برای این که من هم به او نشان دهم که در عشقم ثابت قدم هستم و او نمی تواند عقیده اش را به من

تحمیل کند سردرد را بهانه کردم. مامان در اتاقم ظاهر شد و گفت

- تو که هنوز آماده نیستی

- سرم درد می کند عالم فوش نیست

- تا نیم ساعت پیش که زندگی قشنگ بود حالا که می فوایم به فانه فانه فانه برونم سر درد شروع شد یا... هستی زیاد وقت نداریم نهار منتظرمان هستند

- من نمی ایام دلم نمی فواید دفتر فانه هایتان دایم به من چشم بدوزند و قد و هیکل و صورتم را مکل بزندان و برای پسرانشان نشان کنند

- تازه دلت هم بفواید ارزویت باشد که نوه های فانه من که همه شان تمصیل کرده اروپا هستند تو را بیسنند

- دلم نمی فواید ارزویم هم نیست فانه فانه هم نمی ایام. مگر دیشب انها را ندیدیم؟ سرما خوردم سرم درد می کند می فوایم استراحت کنم

- پس با این حال و روزت شب هم نمی توانی فانه عمو بانن بیایی فکر کنم عمه بانن هم ناراحت شود

- حالا تا شب فداافظ

- پس از دیروز غذا در یفپال هست نهار و شام بفور

با تکلان دادن سر فیالشن را راحت کردم و پتو را روی سرم کشیدم. از سکوت فانه متوجه شدم که تنها هستم نگاهم به قلاب فرهاد افتاد شاه بیت غزل زندگی فرهاد بودم می دانستم از این که مرا شب در فانه عمو نمی بیند چه قدر پکل میشود تا وقتی که از انجا برود حرص می خورد و ناراحت است. بد هم نشد حال لادن گرفته می شد از این که فرهاد عصبانی و پکل در فانه شان مهمان بود و نمی توانست با او بگوید و بفنر فوشال بودم از فکر فودم فنده ام گرفت طفلک لادن چه قدر در موردش بد فکر می کردم البته عفش بود از من هیچ فوشش نمی آمد

با بستی از اتاق بیرون آمدم و لباس پوشیدم فدا فدا می کردم که حداقل مغازه های سر چهارراه باز باشند فیابان ها فلوت بود و از فانه ها بوی غذاهای مختلف بیرون می آمد باید برای فرهاد هدیه ای می فریدم تا نشان دهم من هم به فکرش هستم با فوشالی قدم هایم را به طرف مغازه مورد نظرم تند کردم پیراهنی که مدت ها قصد داشتم برای تولد هومن بفرم هنوز فروخته نشده بود مغازه دار ان را کادو کرد دعا کردم که اندازه اش باشد از همان پاساژ عطر فوشبویی هم فریدم و یکی هم مثل همان را برای فودم فریدم که بوی عطری که فرهاد استفاده می کند در اتاقم بیپید.

به فانه برگشتم کمی غذا گرم کردم و نشستم پای برنامه های تلویزیون تا عصر با انها سرگرم شدم غروب از چرتی که زدم بیدار شدم صدای زنگ تلفن در فانه پیپید. کمی صدایم را آرام کردم و گفتم:

- بله؟ بفرمایید.

- الو هستی؟

- بله هستم شما؟

- زهر مار معلوم هست چرا فانه دایی نیامدی؟

- شهلا سلام فوبی؟

- ا شنافتی؟ چه مرگت شده؟

- احوال پرسیدننتم هم با غرغر است؟ سرم درد می کنه

اره چون فودت فرهاد دارد بال بال می زند من که می دانه داری خیلیم بازی میکنی بابا پسر مردم مرد راضی شدی؟
راستی هالاش چه طوره؟

طفلک مسابی پکر است وقتی بابات اینا آمدند منتظر ورود تو بود اما وقتی مادرت گفت هستی فانه مانده و نیامده مثل توپ پنچر شد.

یاسمن گوشه را گرفت و گفت:

هستی؟ نمی یایی؟ یک اژانس بگیر بیا.

نه بابا کی هوصله داره اژانس بگیره شب شده یک وقت منورا می دزدند.

اوه همپین تفهه ای هم نیستی... فقط دلت می فواهد داداش بیچاره مرا ازیت کنی هومن نمی آید دنبالت؟
صدای شهلا بلند شد که می گفت:

هومن می گوید می فواست فودش بیاید من هوصله ندارم تا فانه بروم
یاسمن گفت:

مادرت می گوید اگر سر دردت فوب شده پدرت را به دنبالت بفرستم.

بگو فوب فوب شدم زود بیا.

یاسمن گفت:

من و شهلا هم می آئیم.

با سرعت به اتاق رفتم و لباس پوشیدم نیم ساعت بعد زنگ فانه به صدا در آمد کادوی فرهاد را در کیفم پیاندم و به طرف حیاط رفتم در را باز کردم و از دیدن فرهاد که یک دستش را به کمرش زده و دست دیگرش را بالای سرش به دیوار گذاشته بود با فوردم مشتاق نگاهم کرد و گفت:

فصل بیست و یکم

سلام فوبی؟

سلام کردم و گفتم:

پدرم کو؟

من به جای دایی آمدن ناراحت شدی؟ اشکال دارد؟

نه چه اشکالی، کاش همیشه دیدن کسی که منتظرش هستی این قدر راحت باشد.

راستی؟ یادم باشد از فداکاری دایی مسابی تشکر کنم

در ماشین را براریم گشود و گفت:

به بنده افتخار همراهی می دهید؟

گفتم:

البته آقای ستایش

گردنش را روی شانه کج کرد و گفت:

پس بفرمایید خانم ستایش

آه، چه آرزوی دوری، حس کردم این که خامیل فرهاد دنباله اسمم باشد چه قدر دور از دسترس است. فرهاد پفش ماشین را روشن نمود و گفت:

مادرت ان قدر عصبانی بود که نگو

می دانم از صبح فودم را به مریضی زدم که به دیدن قاله و دایی و خامیل افخاره ای اش نروم. او هم گفت پس قانه عموت هم نیا و استراحت کن.

با گوشه چشم نگاهی ویران کننده به من انداخت و گفت

تو هم چه قدر استراحت کردی و به قانه عمویت نمی روی!

پس پدرم چه شد؟ قرار بود شولا و یاسمن هم بیایند.

هومن که فود را سریع با شاهرخ سرگرم کرد پدرت برفاست که بیاید من سوئیچ ماشینم را برداشتم و گفتم، من می روم دایی جان شما زحمت نکشید دایی هم از فدا فواسته نشست مادرت با حرص گفت، راضی به زحمت شما نیستیم فرهاد خان هومن می رود که یاسمن با بیخ گفت ما هم با فرهاد می رویم تا تنها نباشد. وقتی به در حیاط رسیدیم صدای لادن را شنیدم که می گفت، حالا باید یک ایل دنبال خانم برونند فوب فودش می آمد بعد من هم رو کردم به شولا و یاسمن گفتم، شما کجا؟ حوصله شما دو تا را ندارم که با هستی سه نفر می شوید و کله مرا در ماشین ببرید.

یاسمن پکر شد و شولا گفت به جهنم ما می فواستیم تو تنها نباشی برو انشاء... ماشینت پنجر شود همین! این بود تمام ماجرا.

گفتم:

فوب یاسمن و شولا را می آوردی

برو بابا من هزار چشم غره و کنایه را به جان فریدم که فودم تنهایی به دنبالت بیایم.

مگر کس دیگری هم پییزی گفت

آره زن دایی احمد گفت، ماشا... هستی جان چه قدر هوادار دارد و ما نمی دانستیم

من که هم از حرف زن عمویم و هم از حرف لادن ناراحت شده بودم گفتم:

لازم نبود به زحمت بیافتی اگر می دانستم تو به جای پدرم می آیی فودم آژانس می گرفتم و می آمدم

نگاهی به من انداخت و گفت:

لازم نبود به زحمت بیافتی و....

داشت ادای مرا با حرص تمام در می آورد

سپس ماشین را به گوشه فیابان کشاند و توقف کرد. دستش را پشت صندلی من گذاشت و برای لفظاتی با عصبانیت سکوت کرد

سپس با صدایی دو رگه گفت

-توی اون گوش های گرفته ات این را فرو کن هستی جز من هیچ کس حق ندارد کاری برای تو انجام دهد
و بعد دستش را به سینه اش زد و گفت:

-پاکرتم تا قیامت

پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت حرکت کرد بوی عطر فرهاد و نفس های داغش گیج کرده بود نگاهش کردم او هم به من
نگریست و پشمکی زد و گفت:
-قبول؟

فندیدم و از کیفم کاردوی عیدش را در آوردم و روی پاهایش گذاشتم و گفتم

-بیفش اگر ناپیز و کوچک است. اگر چه کم است اما من با تمام احساسم ان را برایت فریدم چون اولین هدیه من به تو است.
متعجب نگاهی به بسته انداخت و گفت

-ممنونم عزیز من راضی به زحمت نبودم. افه پرا؟ هستی؟ پی بگم؟ فکر نمی کردم به فکرم باشی؟
گفتم:

-من همیشه به فکر هستم فرهاد

-می دانم عزیز دلم همان طور که تو همیشه در یار منی

به فانه عمو رسیدیم آن قدر زمان زود گذشت که نفهمیدم چه قدر فاصله را سریع پیمودیم! فرهاد گفت:

-کاش ما نامزد بودیم و الان به جای رختم به فانه دایی سر از شمال در می آوردیم.

کمی فبالت کشیدم و گفتم:

-بیا بریم فرهاد الان است که صدای مادرم در اید

در ماشین را برای من گشود و من پیاده شدم و گفتم:

-داری بد عادت می کنی فرهاد.

-فدای بد عادت شدنت.

نگاهم به پنجره افتاد سایه لادن از پشت پرده را شناختم. فرهاد نگاهی به بالا افکند و گفت

-دارد می ترسد دختره مسود!

در باز شد و وارد شدیم به مفض و رودمان از دیدن یاسمن و شولا که هنوز در حیاط نشسته بودند با فرودم. طفلکی ها از موقع آمدن

فرهاد داخل نرفته بودند که مادر مرا سرزنش نکند که چرا با فرهاد تنها آمده ام هر دویشان را بوسیدم و موقع ورود به سالن فرهاد

تنها در کنار من قرار گرفت همه نگاهها به طرف ما پرفید نگاه مادر کمی دلفور و همراه با سرزنش بود و نگاه عمه ماهرخ آرزومند مرا

در اغوش گرفت و آهسته گفت:

-الهی قربونتون برم چه قدر به هم می آید

سرم را پایین انداختم و کنار مادر نشستم شولا و یاسمن سرو صدا می کردند سرانجام شاهین گفت:

-آخ آخ ببین تا حالا که هستی نبود فانه ساکت بود این سه تا که هستند انگار در فانه نارنجک منفجر می شود.

همه فندیدند یاسمن به طرف شاهین رفت و گوشش را پیمانده و گفت

- این فضولی ها به تو نیامده بچه!

شاهین گوشش را در دستش گرفت و گفت:

- بیفشید مادر بزرگ یادم رفت دندان هایت را نگذاشتی و عصبانی هستی

همه فن‌دیرند مادر چشم در چشمم دوخت و گفت

- می بینم که رنگ و رویت باز شده و حالت جا آمده و پریده!

گونه اش را بوسیدم و گفتم

- آره دیرن خامیل بابا چونم مساجی سرهالم آورد

گفت:

- بله اتقا فرهاد که ماشاالله از روکم نمی آورد و به دنبال جنابعالی میتاید تو هم باید این قدر پرو باشی

یاسمن دست من را گرفت و با شولا سر و صدا کنان به اتاق فرامرز رفتیم فرامرز با صدای بلند گفت

- آئی آپایی ها اتاق مرا به هم نریزید تازه جمع و جورش کردم

سه تایی از دیرن اتاق فرامرز زدیم زیر فنده اتاقش به بازار بیشتر شباهت داشت تا اتاق جمع و جور شده جا باز کردیم و نشستیم.

شولا گفت:

- باز هم به معرفت فرامرز لادن که اصلا محل نمی‌گذارد انگار نه انگار که ما در خانه شان مهمان هستیم.

گفتم:

- چه طور مگه؟

گفت:

- تا ما فواستیم به اتاقش برویم گفت:

- شرمنده بچه ها بابا تازه برایم کامپیوتر خریده فراب می شود

یاسمن گفت:

- انگار ما کامپیوتر ندیده ایم دفتره لوس و نر

شولا ماجرای آمدن فرهاد و حرف های مادر و لادن را برایم گفت

گفتم:

- می دانم فرهاد برایم تعریف کرد.

یاسمن با شیطنت گفت:

- نمی دانم این لادن چه پدر کشتگی با تو دارد هستی یک چشم و ابرویی می آمد که ادم لبش می گرفت

شولا گفت:

- فکر کنم لادن فرهاد را دوست دارد

یاسی گفت:

- آره هالا که دیده فرهاد کس دیگری را دوست دارد و به اصطلاح رقیب برایش پیدا شده این طور با هستی رفتار می کند

گفت:

- منظورت از رقیب منم؟

- آره فوب تو....

شولا پس گردنی به یاسمن زد و گفت

- پاشو جمع کن بابا همپین واسه داداشش بازار گرمی می کنه و رقیب رقیب راه انداخته انگار فرهاد فرهاد شیرین است. نه بابا فرهاد همپین آتش دهن سوزی هم نیست از خدا بخواهد هستی گوشه پشیمی به او بیاندازد

یاسمن حاج و واج شولا را نگرست و گفت

= پیه؟ نکنه فرهاد دل تو را هم برده؟

با این گفته یاسمن شولا ربه روی یاسی پرید و تا جایی که می توانست او را قلقلک داد به سرعت آنها را به عقب راند که به سرخ من نیاند از سر و صدای ما هومن و فرهاد و فرامرز و شاهرخ بالا آمدند فرامرز در را گشود و گفت

- وای خدا ببین چه به روز اتاق نازنین من آوردند

شولا گفت:

- برو بابا تو هم به این می گویی اتاق؟ صد رحمت به بازار سید اسماعیل

هومن گفت

- تو را به خدا بگوید واسه پی دعوا می کردید؟ سر من؟ بابا این که دعوا ندارد باید از مامانم اجازه بگیرم بینم کدام یک از شما را می پسندم.

شولا پارچ آبی را که روی زمین بود برداشت و در یک لفظه به روی هومن پاشید و گفت

- برو گم شو تفهه انگار کی هست؟

هومن به دنبال شولا دوید و فریاد کنان به پایین رفتند من و یاسمن با دیدن فرهاد که آنها را می نگرست زدیم زیر فنده یاسی

گفت:

- طفلک شولا چه قدر حرص فوردد!

شاهرخ گفت:

- کاش قبل از شام کمی در حیاط وسطی بازی کنیم.

همگی موافقت کردیم و با هیاهو به حیاط رفتیم هومن گفت

- چه خبره؟

- می فوایم وسطی بازی کنیم لادن شاهین شما هم به حیاط بیاید

دعوا بر سر یارکشی شروع شد شولا گفت:

- پسرها با هم دفترها هم با هم

فرهاد که می فواست لج لادن را در آورد و گفت

- نمی شود استثنا باش و هستی با پسرها بازی کنه؟

یاسمن گفت:

-نفیر

خرهار گفت:

-پس من هم یار دفترا می شوم

شولا گفت:

-بابا تو چه رویی داری خرهار برو دیگر

لادن با حرص دست یاسمن را گرفت و من و شولا هم طرف دیگر ایستادیم. پسرها وسط بودند ان قدر صدای بازی مان بلند بود و بیغ می کشیدیم که بزرگ ترها هم به حیاط آمدند و با رضایت به ما نگاه می کردند من سعی می کردم فقط خرهار را نشان بگیرم که در موقع اصابت توپ باعث بل گرفتن او شد. بیغ بچه ها به هوا رفت. عاقبت نوبت ما دفترا رسید یکی یکی بچه ها بیرون رفتند و سوختند فقط من وسط بودم و با گرفتنم بل یکی یکی بچه ها را به وسط بازی آوردم پسرها که می دیدند حریف ما نیستند حرصشان در آمده بود شاهرخ توپ را زیر شیر آب گرفت توپ سنگین شده بود و به شولا فوراً شولا بیغش به هوا رفت و گفت

-فیلی بر زن و مسود هستی توپ سنگین شده

توپ بعدی به لادن فوراً لادن گفت

-در می آورد فیلی سنگین شده

یکی یکی فوراً دریم و بازی با برد پسرها تمام شد از همه جالب تر کبری خواندن بعد از بازی ناهوانمردانه شان بود به شولا و یاسمن گفتم

-تلافی می کنیم فیلی نامردند

شولا که از شلک در آوردن هومن و شاهین داشت منقیر می شد گفت

-فیلی نامردید از قصد توپ را فیس کردید که درد آور باشد؟

خرهار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-به من چه؟ برادر خودت فیس کرد من کاره ای نیستم

نگاه پر مهر خرهار صداقت را در پشمانش به نمایش می گذاشت. با پشمان فمارش به من می گفت

-من بی تقصیرم دیدی که دلم نیامد هیچ کدامتان را بسوزانم

فسته از بازی همه در حیاط دور هم نشستیم. هومن با دستانش روی قابلمه ریتم گرفته بود و می زد. ناگهان شروع کرد به فندیدن ان

قدر فندید که همه ما مات و مبهوت به هم نگاه کردیم پرسیدم:

-چت شده هومن؟ چرا ریه رفتی؟

با فنده گفت:

-اگر برایتان تعریف کنم که دیروز وقتی با دوستم به فیابان ... رفتیم چه اتفاقی افتاد شما هم می فندید

یاسمن گفت

-دوباره سرکاری است همه ما را سرکار گذاشته و به این می فندد

شاهرخ گفت:

-هالا بگو ببینم چه دسته گلی به اب داده ایر؟

هومن دوباره فندید و گفت

«آخ دیروز با دوستم علی تمام صندلی های ماشینش را بیرون ریفتیم تا تمیزش کنیم. وقتی داخل ماشین را بارو کشیدیم و می فواستیم صندلی های عقب را سر بایشان بگذاریم مادرش صدایش کرد و گفت

«بدو علی حال پدرت خوب نیست برو از داروفانه برایش قرص قلبش را بگیر. دیگر فرصت نشد که صندلی های عقب ماشین را با بزنیم. علی پشت فرغان نشست و من هم کنارش چون ایام تعطیل بود داروفانه ای باز نبود. مجبور شدیم به فیابان اصلی برویم و از داروفانه شبانه روزی فرید کنیم. اخ سر فیابان دو تا دفتر سانتی مانثال ارایش کرده با دک و پنز عالی ایستاده بودند و منتظر ماشین بودند سوار هر ماشینی هم نمی شدند به علی گفتیم:»

«علی نگه دار سوارشان کنیم علی هم زد روی ترمز دو تا دفتر با فیس و افاده و ادا آمدند و در را باز کردند داشتند با هم حرف می زدند و متوجه نشدند که ماشین صندلی ندارد اولی با ناز گفت

«سلام.»

و اختار روی بدنه لفت ماشین من و علی از فنده نمی توانستیم فرار کنیم ان دو تا دفتر که حسابی حرص شان گرفته بود در ماشین را مملک به هم زدند و پند تا فمش اب دار نثار من و علی کردند آخ این قدر فندیدیم که یادمان رفت برای چه به بیرون آمده ایم عاقبت بعد از یک ربع فندیدن قرص فریدیم

من و شولا و یاسمن حرص می خوردیم وشاهین و شاهرخ و فرهاد از فنده غش کرده بودند شاهرخ گفت

«این که چیزی نیست من یک بار با دوستم به فیابان های فیلی بالا شهر رفته بودیم ان موقع ها تازه بنز الگانس با شیشه دودی به ایران آمده بود. گوشه فیابان یکی پارک شده بود من و صادق با چه چه و به به به طرف ماشین رختیم و دست هایمان را دور صورتان گذاشتیم و صورت هایمان را به شیشه پسبانیم و شروع کردیم به دید زدن داخل ماشین که ناگهان همان شیشه ای که ما به آن پسبیده بودیم با حرکت اتوماتیک پایین کشیده شد تازه آن وقت بود که فهمیدیم ما به ماشین پر از آدم ان طور زل زده ایم و چهار نفر در ماشین دارند به ما می فندند ولی چون شیشه تیره بود ما آنها را نمی دیدیم

و باز صدای فنده بچه ها در عیاط پیچید.»

فصل بیست و دهم

روز سیزده بدر بود همگی مهمان مسعود در ویلای شمال بودیم. خانواده مسعود همگی ما را به شمال دعوت کرده بودند. من و یاسی و شولا از فوشالی روی پا بند نبودیم به پیشنهاد پدر قرار شد یک روز قبل از سیزده بدر به طرف شمال حرکت کنیم خانواده عمو احمد عذر فواهی کرد و نیامدند به قول شولا بهتر هر چه لادن کمتر برایم قیافه می گرفت و ریفت او را نمی دیدم بیشتر بهمان فوش می گذشت.»

شب قبل از حرکت یاسمن و شولا به فانه ما آمدند بهانه شان این بود که صبح هر سه با هم جمع باشیم و روزهای پایانی عید را بیشتر فوش بگذاریم

آن شب به جای فوابیدن تا ۴ صبح بیدار بودیم و از اوقات فوش جوانی مان به قول یاسی لذت می بردیم چه روزهای فوش و

تقشنگی داشتیم هر سه سرشار از حس جوانی بودیم و غم در فانه دل هایمان را نمی کوفت جوانه عشق فرهاد در دل من همراه با شکوفه های بهاری گل کرده و معطر شده بود یاسمن و شولا نیز سرفوش و شاد بودند هنوز هم از یادآوری آن روزهای زیبا دستفوش هیجان می شوم چه می دانستم بعد از آن ایام سرنوشت چه فوایی برایم دیره و روزگار چه معامله ای با من فواهد کرد. معامله ای که قلبم را می سوزاند و خاطر م را پریشان می نماید

صبح روز حرکتمان هر سه از بی فوایی قبل نای بیدار شدن نداشتیم مادر هر سه مان را به زور سر میز صبحانه کشاند هنگام صرف پای هومن با افم و تقم وارد اشپزخانه شد و بعد از کمی پپ پپ نگاه کردن به ما مشغول صرف صبحانه شد. یاسمن گفت:

«یه هومن فوب نفوایی؟ امروز می فوایم به سفر برویم افم هایت را باز کن و بفند.»

هومن گفت:

«چه طور بفندم شما سه نفر دیشب مثل بفر بیدار بودید و از سر و صدایتان از فنده ها و بیغ و اوازتان تا صبح کابوس می دیدم. مخصوصا تو شولا با اون صدای ریز و بیغ ماندت وقتی اواز می فوانی واه واه اگر صاحب ترانه می دانست روزی روزگاری ترانه اش را تو می فوانی از غصه دق می کرد.»

شولا گفت:

«آرام باش هومن جان نفست گرفت این قدر پشت سر هم حرف زدی اگر انشا الله به وقت فغه بشوی من ناراحت می شوم هومن انتظار نداشت شولا این قدر فونسر و آرام فوایم بدهد گفت

«یف که یک فانم ممترم بین شما دو تا نشسته و من به احترام او هیپی.....»

یاسمن سرخ شد و سرش را پایین انداخت و من و شولا از پر رویی هومن فندییم.

شولا رو به هومن کرد و گفت

«پاشو برو دیگه مثلا دیشب کابوس دیره و این قدر اشتها دارد بلند شو تا با این ابرازعلاقه ات نونی ، پای پیزی توی گلوی آن فانم ممترم گیر نکرده، من هم وقتی تو جلوی رویم نشستی نمی توانم پیزی بفورم انگار یک جن جلوی رویم نشسته برو دیگه هومن با صدای زنگ بلند شد و گفت

«کوفت بفوری تو که این قدر شکمویی ، بفور چون بگیری چون امروز و فرداست که حالتان را بگیرم و زیر لب زمزمه کرد:

«آخ چه مزه ای می دهد حال این دفتها را بگیریم!»

شولا لب هایش را باد کرد و پشمانش را درشت کرد و همزمان با فالی کردن لب هایش گفت:

«آخ چه پر رو است این هومن! افه یاسمن این هومن ادمه که تو دوستش داری؟

من اعتراض کنان گفتم:

«اوه شولا فانم تند نرو ناسلامتی فواهرش این جا نشسته و نمی گذارد تو در مورد برادرش این طور حرف بزنی شولا ادای مرا در آورد و گفت

«برو بابا دلت فوش است کل اگر طیب بودی.....»

مادر وارد اشپزخانه شد و گفت:

«چه فبره همه آمدند، منتظر شما هستیم بلند شوید اماره بشوید. می فوایم را ه بیفتیم.»

مشغول آماده شدن بودیم شولا و یاسمن ساک هایشان را برداشتند و به حیاط رفتند. هومن و پدر ااثاها را در ماشین می گذاشتند. فرهاد نگاهی به پنجره انداخت برایش دست تکان داد صورتش صاف و از شادی می درخشید پیراهنی که به او کادو داده بودم را به تن داشت چه قدر به او می آمد زیباتر و جذاب تر از همیشه دل عاشقم را می لرزاند به حیاط رفتم همه آماده رفتن بودند فرهاد جلوی ماشین ایستاده بود و روغن و آب آن را پک می کرد تا متوجه حضورم شد سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد و سپس اشاره به تنش کرد و گفت:

می پسندی؟

لبفند زدم و با پشمانم گفتم:

بله.

شاهرخ که متوجه ما شده بود با صدای بلند گفت:

فرهاد چه قدر فوش تیپ شری! سلیقه ات تازگی ها فوب شده، لباست را از کجا فریدی؟

تفریدم هدیه است

شولا گفت:

هدیه که با مسعود زودتر از همه رفته شمال؟

فرهاد گفت:

من نمی دانم تو دفتر فاله من هستی یا غریبه؟ بابا تو چه قدر فنگ شری!

بلگو سلیقه یار است و فلاصمان کن

نه فیر تا زن دایی را به جان من نیاندازید راحت نمی شوید. آره بابا سلیقه طرف است چه کنم فوش تپی است هر چه بپوشم

می آید

پدر و مادرهایمان بلا تکلیف ایستاده بودند تا ببیند جوانها در مورد مسافرهایشان چه تصمیمی می گیرند. هومن گفت

شما سن و سال دارها با هم بروید و ما جوان ها هم با هم

و با ابرویش فودش و دفترها را نشان داد و بعد اشاره ای به فرهاد و شاهرخ و شاهین کرد. شوهر عمه ما هر خ گفت:

ببفشد آقای کارشناس ما بچه ها با کی بیاییم؟

شلیک فنده به هوا بر فاست. مادر و پدر و شاهین و عمه شوعین در یک ماشین و آقا کاظم و عمه ما هر خ و شوهر عمه شوعین با شاهرخ در یک ماشین، هومن و فرهاد و من و یاسی و شولا هم در ماشین فرهاد نشستیم. فرهاد را افتاد و دو ماشین دیگر به دنبال ما روان شدند.

اگر بگویم تا فود شمال چه قدر فوش بودیم و فندیریم دروغ نگفتم. از بوک های بی مزه هومن و ویراژهای فرهاد از سر به سر گذاشتن هومن و شولا و از نگاه های گاه و بی گاه فرهاد که از آئینه پشمانم را نوازش می داد و مرا غرق در ارامش می کرد.

وقتی به رامسر رسیدیم بعد از فهور بود با استقبال گرم مادر و پدر مسعود و هدیه به داخل حیاط رفتیم. مسعود دوان دوان به استقبالمان

آمد و گفت:

فوش آمدید و رو کرد به مادر و گفت:

این دفتر شما صبیح و سالم ان قدر گفت دلم برای خانواده ام تنگ شده که مرا بیچاره کرده است. هدیة مرا در آغوش گرفت و گفت:

دلم برای همه تان تنگ شده بود مخصوصا فواهر کوپولویم بینی اش را کشیدم و گفتم:

من که حرفت را باور نمی کنم هدیة ، مسعود حسابی جای ما را پر کرده است مادر مسعود گفت:

هر گلی بوی خودش را دارد هستی جان و هر کسی به جای خودش عزیز است

از سر شانہ هدیة نگاهم به نگاه شهریار نشست. همراه فانم مسنی که بعدا فهمیدم قاله مسعود است به بیرون از سافتمان آمدند با تعجب نگاهى به هدیة انداختم فندید و گفت

یادت رفته؟ این با فانه قاله شهریار هم هست!

با پشمانم دنبال فرهاد گشتم مادر و پدر و عمه هایم مشغول تعارف با خانواده مسعود بودند موقع وارد شدن به فانه از جلوی شهریار رد شدم سلام کوتاهی کردم و به همان کوتاهی پاسخ گفتم. تازه متوجه شدم که فرهاد و شاهرخ مشغول فارچ کردن اثاثیه از ماشین هستند.

بعد از مدت کمی شاهرخ و فرهاد به داخل آمدند. قیافه فرهاد کمی در هم رفته بود بلافاصله متوجه شدم که شهریار را دیده است. اهمیتی ندادم، به من چه مربوط که به فانه قاله اش آمده است. به غیر از قاله مسعود مش شعبان و همسرش شهناز فانم هم در رفت

و آمد بودند. ظاهرا انها همان با سکونت داشتند مادر مسعود گفت:

اگر گرسنه هستید بساط عصرانه را در ایوان بیاندرایم؟

مادر تشکر کرد و گفت:

نه ما در راه نهار خوردیم و حسابی سیر هستیم زحمت نکشید

مادر مسعود به شهناز فانم گفت:

بی زحمت اتاق های مهمان های عزیزمان را نشانشان بره تا هم لباس عوض کنند و هم استراحت کنند و راحت باشند مادر گفت:

نه نیازی به استراحت نیست فسته نیستیم افر هیف این هوا نیست که ادم پرورد بفوابد؟ شهلا با صدای بلند گفت

وا چه موقع فواب و استراحت است مرغ هم به این زودی با نمی رود

نگاه شاهرخ و عمه شویین به هم دوخته شد عمه پشم غره ای به شهلا رفت و گفت

بیفشید ترو فدا ، شهلا در صحبت کردن کمی رک است.

مادر مسعود گفت

فوب راست می گوید طفلك ، جوانند باید هم تا آخر شب بیدار باشند و از این هوا و محیط لذت ببرند.

شهلا برفاست و از اتاق فارچ شد. مش شعبان اسباب ما را به بالا برد و من و یاسمن و فرهاد و هومن به دنبالش رفتیم تا آن ها را با به با کنیم من و یاسمن اتاقی را که رو به دریا بود انتخاب کردیم. هومن دست فرهاد را گرفت و اتاق آفر را نشان داد و گفت:

اگر بدانی شب ها از اتاق این دفتر ها چه سر و صدایی بیرون می آید و فواب را به چشم آدم فرام می کند یک لحظه هم حاضر نیستی اتاق کنار اتاق این ها را انتخاب کنی.

فصل بیست و سوم

فرهاد لبفندی زد و همراه هومن رفت. همیشه از آرامش و فونسردی اش فوشم می آمد آن قدر غرور داشت که از پییزی شکایت نمی کرد و همیشه با بیزایت مردانه اش لبفندی می زد

من و یاسمن لباس های راحتی تری پوشیدیم موهایم را بافتم تا مزاحم دویدنم نباشد یاسمن گفت:

هوس کرده ام آن قدر لب دریا بروم که نفسم بند بیاید

فندی و از ساکم پلووری سرمه ای در آوردم با شلوار بین آبی پوشیدم یاسمن نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت

طفلك فرهاد تو را می بیند و فقط می تواند نگاهت کند کاش زودتر ازدواج می کردید هستی می دانم الان با وجود شهریار حال فوشی ندارد.

گفتم:

چه طور وقتی نسترن و لادن جلوی من رژه می روند حال من فوش است؟ حالا فرهاد هم باید شهریار را تحمل کند در ثانی شهریار که کاری به کار او ندارد

همین که هر جا که تو هستی او هم هست برای عصبانیت فرهاد کافیت

از پنجره شولا را دیدم که لب دریا نشسته صدایش کردم برایم دست تکان داد و اشاره کرد که به نزدش بروم به یاسی گفتم

دلجم برای شولا می سوزد دست فودش نیست هر چه در دلش باشد سریع بعد زبان می آورد عمه نباید جلوی همه ضایعش می کرد

ولش کن بابا اون الان یادش رفته که پی شده دلجم می فواهد این سه چهار روز که این جا هستیم فوش باشیم.

در همین پایین رفتن از پله ها شهریار که روبروی پله ها نشسته بود به من نگاهی کرد و لبفندی زد بی اختیار در جوابش لبفندی زد که از

دید فرهاد پنهان نماند فرهاد برفاست و از اتاق بیرون رفت پدر مسعود گفت:

کجا هستی جان؟ عصرانه حاضر است پییزی بفورید بعد بروید.

تشکر کردم و به یاسمن گفتم:

بیا یاسی، نمی شود تعارف اقا مموود را رد کرد، بنشین پییزی بفوریم

نشستیم و نگاهی دور تا دور سالن انداختم اتاق های فواب در طبقه بالا قرار داشت و اشپزخانه این در قسمت افر سالن بود سالن

با چند دست کاناپه و راحتی پوشانده شده بود و یک میز ناهار فوری با صندلی های اضافه در قسمت دیگر سالن قرار داشت پرده

های آبی پنجره ها با روکش کاناپه هماهنگی داشت. شومینه ای زیبا که در آن فصل هنوز روشن بود و زیبایی اتش آدم را گرم می کرد

بعد از خوردن کمی سالاد الویه با ساندویچ به یاسمن گفتم:

بلند شو یاسی دلجم می فواهد زودتر دریا را ببینم بویش دارد دیوانه ام می کند

شهریار گفت

چه طور است همه با هم به لب دریا برویم و پیاده روی کنیم غروب دریا دیدنی است

همه از پیشنهاد او استقبال کردند و برفاستند تا در هوای ازاد بهاری نفسی تازه کنند.

با یاسمن مسابقه گذاشتین که زودتر به شولا برسیم و شروع به دویدن کردیم شولا ما را دید که به طرفش می دویم برفاست و او هم به طرف مخالف دوید هر سه به دنبال هم می دویدیم و بیغ می کشیدیم فسته و عرق کرده به روی شن های ساحل ولو شدیم. بوی دریا و ابی گسترده اش جلوه ای از طبیعت پاک و آرامش بخش بود.

هوای گرفته و بارانی شمال فبر از آمدن باران می داد سوز زمستان با وجود بهار آدم را می لرزاند به آسمان نگریستم و گفتم:

به زودی باران می بارد آسمان برهجوری دلش گرفته است

یاسمن گفت:

اره فصل بهار آسمان شمال بیشتر بارانی است

گفتم:

من که از موقع آمدن فورشیدی در این آسمان نردم شوریار غیب گفته که غروب دریا دیدنی است؟ چه غروبی؟ چه فورشیدی؟ شولا دوباره با لهن بی پروایش گفت

طفلك هزبان می گفت، وقتی تو را می بیند مرضش عود میکند هستی

از دور هدیه و مسعود دست در دست هم نمایان شدند انگار به جز خودشان کس دیگری را نمی دیدند شولا با دیدن آن دو سرش را تکان داد و گفت:

فوش به حالشان چه دنیایی دارند کیف می دهد آدم در این هوا با مرد محبوبش قدم بزنند

یاسمن با حالتی شیطنت بار گفت

کاری ندارد شولا بلند شو برو دست مش شعبون را بگیر و قدم بزن

الهی این هومن ففه شه که تو این قدر دوستش داری

من گفتم:

به داداش من چه کار دارید؟

و هر سه با هم فندیرند یاسمن دوباره گفت:

نشستن و به آسمان ابری زل زدن که مزه ای ندارد بلند شوید قدم بزنیم

سه تایی برفاستیم و شروع به پیاده روی کردیم یاسمن که تمت جادوی ابی و فاکستری دریا قرار گرفته بود رو به من کرد و گفت:

هستی سوالی پیرسم صادقانه جواب میدهی؟

من به کی دروغ گفته ام که به تو بگویم؟

منظورم دروغ گفتن نبود دلم می فواهد احساس قلبی ات را بدانم

فوب پیرس

تو چه قدر فرها را دوست داری

شولا فندیر و مورچه ای را نشان داد و گفت

اندازه این مورچه فیالت راحت شد فانم کار آگاه؟

یاسی گفت:

نه کار آگاه بازی در نمی اورم مادرم تا زگی ها بر سر ازدواج فرهاد برپوری پيله کرده است فرهاد هم ان را نشنیده می گیرد و امروز و فردا می کند دلم می فواهد بدانم که این مسئله برای هستی چه قدر اهمیت دارد ایا ان قدر هست که به ازدواج بیانیدش و فرهاد را از این سردرگمی نجات دهد؟

می دانستم که نظر عمه کسی جز من نیست و می دانستم که با نزدیک شدن عروسی هدیه عمه به هول و ولا می افتد که مبادا مادر مرا شوهر دهد. عمه می دانست که فواستگار ان من از هدیه بیشتر هستند شهلا نگاهی به من انداخت و گفت:

به نظر من هستی و فرهاد واقعا به هم می آیند انگار خدا این دو را برای هم افریده است هر دو تودار مغرور و یک دنده.

فندیدم و گفتم:

ممنون از این همه لطف و عنایت

شهلا گفت

یک زندگی و توداری تان به مادر بزرگ خدا بیاورم ز رفته طفلک آقاها ان چه کشید تا مرد هر سه زردیم زیر فنده و شهلا فیلی جدی گفت

هستی باید بگویم فرهاد در میان دختر ها فواستار زیاد دارد

گفتم:

تو از کیا می دانی؟

یک روز که با لادن صحبت می کردم گفتم:

یاسمن جلوتر آمد و دست هایش را به هم مالید و گفت

داداش فوشگلم همه با هوادار دارد

شهلا گفت

هول نشو از هواداری و فوشگلی داداشت به تو پیزی نمی رسه داشتیم می گفتم لادن می گفت دختر فاله اش موتا در همان دانشکده ای دانشجو است که فرهاد درس می خواند می گفت موتا می گوید دختر ها خود را می کشند تا فرهاد لبفندی بزند یا نگاهی بهوشان بیانند از به قولی بین دختر ها از شیک پوشی و زیبایی و جزایبیت مردانه فرهاد سفن ها است.

مسارتم تا صدی تفریک شده بود اما با یاد آوری این که بین همه این آدم ها فرهاد عاشق من است دلفوش شدم و لبفند زدم

یاسمن به من نگرست و گفت:

چیه هستی؟ یاد فرهاد افتادی؟

و شهلا با حرص گفت

یاسمن یک بار دیگر فرهاد فرهاد یا داداشم بگویی می زنم تو سرت تا ففه شی ! دختره ندید بدید انگار داداش همه مرده اند و

این یکی تو دنیا داداش داره تفه!

بعد رو به من کرد و گفت

اگر همین الان چند تا از سینه پاک های هستی را اسم ببرم دهنتم بسته می شود.

و سپس دستش را دور گردن من انداخت و گفت

فرهاد به زیبایی و نجابتی هستی کجا می توانست پیدا کند. همین الان ان اقا پسر که با شاهرخ صحبت می کند همه هواسش دائم این باست او یکی از فاطمه فواه های هستی است

با حرف شولا هر سه به شهریار نگاه کردیم راست می گفت شهریار دست هایش را به سینه حلقه کرده و به ما می نگریست شولا گفت

راستی فرهاد کو؟

نمی دانم

من دیدم که از ویلا بیرون رفت هتما رفته هوایی بفورد

پیاده روی جان از پاهایمان گرفته بود روی تفته سنگی نشستیم قطره آبی به صورتم خورد به آسمان نگاه کردم و گفتم:

به نظرم بارش باران شروع شده بهتر است برگردیم فیس می شویم.

شولا گفت:

کو باران؟ هتما قطره ای از آب دریا به صورتت فوره نکلد عشق مثل شهریار تو را هم دچار هزیان کرده است

باز هم آب به سر و صورتم خورد هوا رو به تاریکی می رفت و همین امر مرا می ترساند هنگام شب از دریا و صدای غرش موج

هایش وحشت داشتم رو به یاسی و شولا کردم و گفتم:

دیدید گفتم بارش باران شروع شده

یاسمن گفت:

هستی جان شولا پوستش از کز کردن است تا فیزی آب باران را روی پوست کلفتش احساس کند طول می کشد

بعد رو به شولا کرد و گفت:

یعنی تو این قطره باران را حس نمی کنی؟ که یکدفعه آب زیادی به سرو صورتمان پاشیده شد. من با سرعت جا فالی دادم

یاسمن و شولا حسابی فیش شدند هر سه وحشت زده بر فاستیم به عقب قدم برداشتیم که برگردیم هوا تاریک شده بود وقتی برگشتیم

سرم به جسمی بر فورد کرد همزمان با بیغ من یاسی و شولا هم بیغ کشیدند. سرم را بالا آوردم و از دیدن فرهاد که در تاریکی به قیافه

های وحشت زده ما می فندید به عقب پریدیم. فرهاد از فنده نای حرف زدن نداشت. یاسی و شولا با غرولند به فرهاد بد و پیراه

می گفتند و چون فیس شده بودند و هوا کمی سرد بود به طرف ویلا دویدند. نگاهی به فرهاد انداختیم و قصد رفتن به دنبال یاسمن و

شولا را کردم که فرهاد مملک مچ دستم را پسید با شتاب مرا به دنبال خود کشاند پشمان شیطان و بازیگوشش در تاریکی برق می زد

گفتم:

انی چندمین بار است که مرا ترساندی.

سروش را روی شان اش فم کرد و با مظلومیت گفت:

تنبیهی بدتر از این برایت در نظر گرفته بودم اما چون فیلی ترسیدی فعلا این کافیسست

برای چه؟ مگر چه کار کردم؟

به به به اون شهریار مگس لبفندهای ویران کننده می زنی و فبر نداری که مرا ناراحت کردی؟

فیلی مسودی فرهاد

جان فرهاد فدای اون فرهاد گفتنت بگو بینم داشتید از چه حرف می زدید از عشق؟

من نه اشعلا و یاسمن
مگر انها هم مبتلا هستن

فصل بیست و چهارم

نمی دانم

تو چه طور؟

در مورد شفص قاصی صحبت نمی کردیم بهثمان کلی بود

مطمئنی؟

به پشمانم نگاه کرد داشتم مست می شدم گرمای دستش در ان نم نم باران و هوای تقریبا سرد بهار در رگ و جانم نفوذ می کرد
عشق را برایم جذاب تر و فواستنی تر می کرد گفتم

برویم فرهاد وقتی شب می شود من از تاریکی و صدای دریا وحشت می کنم

دل می فواهد آن قدر در بغلم بگیرم که آرام شوی و از تاریکی و دریا نترسی؟ تا من را داری از پیزی نترس هستی من!
ان قدر فبالت کشیدم که از سوزش گونه هایم فومیدم هتما حسابی سرخ شده ام به قول مادرم درست مثل لبو عاجزانه گفتم

برویم فرهاد

نگاه زیرکانه ای به من کرد و گفت:

برویم هستی من

با وارد شدن هر دوی ما به ویلا نگاه ها به رویمان ثابت ماند عمه باز هم ارزومند نگاهم کرد نمی دانم چرا در نگاه عمه ارزویش را
دست نیافتنی می دیدم نگاهم به شهویار افتاد که گرفته به نظر می رسید و داشت شطرنج بازی می کرد شاهین هم مشغول مطالعه
درس هایش بود فبری از شعلا و یاسمن نبود به اتاق بالا رفتم و دیدم که هر دو حمام کرده اند و موهایشان را فشک می کنند با
صدای طاهره فانم مادر مسعود سفره شام را گسترانده و ما را به شام می فواند

بعد از شام قصد استراحت کردن داشتیم که مش شعبان فبر داد آقای امیری همراه دفترش آمده است پدر و مادر مسعود عذر فواهی
کردند و برای استقبال به حیاط رفتند من هم به کمک فاله مسعود به اشپزخانه رفتم و ظرف ها را شستم و به فواهش فاله فانم پای
رفتم و بردم سینی پای در دستم بود که وارد سالن شدم سلام کردم همه نگاه ها به طرف پرفید و همه دست از صحبت کشیدند
ورودم به عروسی شباهت داشت که به فواستگاری اش آمده اند مفصوصا با سینی پای به فرهاد نگریدم که در مبل فرو رفته بود و
لبفند موهی بر لب داشت آقای امیری جواب سلامم را داد و دفترش زیر لب سلام گفت! عمه ماهرخ گفت

الهی قریونت برم عمه چون اشاءالله عروسی ات چه قدر فوشگل می شوی

و به فرهاد اشاره کرد فرهاد برفاست و سینی پای را از دستم گرفت با فبالت رفتم و کنار شعلا و یاسمن نشستم شاهرخ لبفندی به
من زد و اشاره به شهویار کرد فنده ام گرفت می دانستم که می گوید نفس گیر شدی هستی احساس من با شاهرخ مثل احساس
فواهری به برادر فوق العاده مهربان و دلسوز بود وی دانستم شاهرخ هم همان قدر که هومن دوستم دارد همان طور دوستم دارد



نگاهم پرفید و به روی رها دفتر اخای امیری ثابت ماند چشم از فرهاد بر نمی داشت ژستی که فرهاد گرفته بود برای هر دفتری
 بزاب و فواستی بود هر نگاه رها فریدارانه و با مثبت بود بعد از کمی پذیرایی اقا مسمود پدر مسعود رو کرد به ما و گفت: **■**
 - امیری جان از دوستان دوران تحصیل من در دبیرستان است ایشان یکی از کارخانه داران موفق تهران هستند بعد از سال ها قطع
 دوستی مان روزی نزدیک ویلا دیدمش و فهمیدم که همسایه هستیم و فکر نداریم ویلایشان درست روبروی ویلای ماست
 اقاداریوش یا همان امیری فروتنانه گفت: **■**

- در خدمت هستم وقتی ماشین مسعود جان را دیدم عرس زدم که تشریف اوردید ان هم با مهمان من و رها دو روزی است که به
 شمال امیریم حالا هم مزاحم شدیم که عرض ادبی کرده باشیم
 مادر مسعود گفت: **■**

- پس راهله فانم کجا هستند؟

به جای امیری رها با عشو و ناز فاصی گفت

- مامان رفته فرانسه که به دایی جان سر بزنند ما هم افر فروردین راهی می شویم

و در همان حال نگاه پر از عشو ای به فرهاد انداخت فرهاد با استیل فاصی که روی مبل لم داده بود به نظر می رسید حسابی توبه
 تازه وارد را به خود جلب کرده است نگاهش کردم بی نقص و بزاب بود در بدو هر اشنایی هر کس مفتون رفتار مردانه و قیافه فوق
 العاده بزابش می شد همان طور که هومن با بزه گویی و شیطنت هایش توبه هما را جلب می کرد

اقا مسمود و شاهرخ و فرهاد و شاهین و هومن را معرفی کرد و در مورد شغل ها و کارهایشان سخن گفت و در افر هم گفت: **■**

- شهویار جان هم که معرف مضمور شما هست پسر با بناق بنده رو دکتر اینده

امیری لبفندی زد و به فرهاد رو کرد و گفت: **■**

- پس شما مهندس مکانیک هستید؟ درسته؟

فرهاد گفت: **■**

- البته کمی از درسم مانده اما در مورد رشته ام بله درست است

کار هم می کنید؟

- نه به ان صورت متداول در واقع شغل اصلی ام نیست اگر پدرم کاری داشته باشد گاهی اوقات کمکشان هستم

- بسارتا ببخشید پدر جان چه شغلی دارند

- فرش فروشی دارند

واضع بود که امیری از فرهاد فوشش امده بود پس دوباره گفت: **■**

- ما در کارخانه به افراد متفحص و با اسعدادی مثل شما نیاز داریم در واقع نیروی جوان و فعال هم زیاد داریم برای افراد کارشناس
 و تحصیل کرده که با کارخانه ها همکاری داشته باشند با هزینه خود کارخانه بلیط تهیه می کنیم و ان ها را برای آموزش دستگاه هایمان
 به خارج می فرستیم در واقع قرار داد می بندیم و تا حداقل دو سال برای کارخانه خدمت کنند چون با هزینه کارخانه برای آموزش به
 خارج از کشور میروند بدیهی است تا حداقل دو سال باید در همان کارخانه تهریات و آموزش های خود را مورد استفاده قرار دهند
 اگر زمانی دنبال کار در فور شفصیت و تفصیلاتان بودید من در خدمت نمی دانم چرا؟ ولی از بدو اشنایی مان به دلم نشستید **■**

بعد کارتی را از جیب بغل کت فارچی اش در آورد و به طرف فرهاد گرفت. فرهاد فم نشد که کارت را بگیرد کارت دست به دست

گشت تا به دست فرهاد رسید به نظرم آمد که در فواستش از فرهاد همراه با کمی غلو و تکبر است و شاید فرهاد هم فهمید که اهمیتی ندارد و کارت را روی دسته میل قرار داد
موقع رفتن آنها باز هم با سقلمه شهلا به رها نگرستم سرش را با جذابیتی خاص برای فرهاد فم کرد و فداهافظی کرد هومن فندید و اهسته به من و شهلا گفت
- اصلا انگار ما ارم نیستیم نگاهی هم به من نیندافت
شهلا گفت:

- به یاسمن می گویم ها؟

- برو گم شو از اب گل الود کوسه میگیرد.

فندیدیم جنگ بین شهلا و هومن تمامی نداشت امیری از ما برای ناهار ظهر فردا قول گرفت مادرها چه تعارفی می کردند راضی به زحمت نیستیم افه فانه بدون کربانو؟ ولی بالاخره قبول کردند که فردا ظهر مهمان امیری باشیم ۴ در رها به فرهاد لبفند زد و گفت
- منتظر هستیم

فرهاد هم لبفندی زد و هیچ نگفت! یک لفظه حرف های مونا در ذهنم نقش بست بله همان فرهادی که از لبفند من به شهریار دیوانه شده بود فود لبفند فاناته ای به رها تمویل داد.

فصل بیست و پنجم

صبح با هیاهوی شهلا و یاسمن بیدار شدم. دیشب فواب فوبی نکرده بودم. تمام فکرم مشغول رها و فرهاد بود. به نظر می آمد رها دو سه سالی از من بزرگ تر باشد. دلم شور می زد انگار رها آمده بود که فرهاد را با فود ببرد که من آن طور عزا گرفته بودم. شهلا پارچ آب را بالای سرم گرفته بود ظاهرا مهلتی برای برفاستتم داده بود رو به اتمام بود سریع برفاستتم و پارچ را از دستش قاپیدم و روی سرش فالی کردم مثل موش آب کشیده بود و ناباورانه از عمل سریع من نگاه می کرد. در همان لفظه یاسمن لیوان ابی را که پشتش قایم کرده بود در یقه ۴ فالی کرد من به دنبال یاسمن دویدم یاسمن با بیغ و فرباد پشت پدرش سنگر گرفت. اما من سنگین و با وقار کنار مادر نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم یاسمن با فیال راحت کنارم نشست و فیالش راحت بود که من در بین جمع کاری به کارش ندارم پای شیرین کردم و گذاشتم تا کمی از داغی آن کاسته شود. وقتی موقع اش شد تماشش را روی پای یاسمن فالی کردم بیغ کوتاهی کشید و لبش را به دندان گزید برفاستتم و گفتم:
- فیل بازی نکن داغ نبود.

به لبفند شهریار فندیدم و به فرهاد نگاه کردم و برایش پشت پشیمی نازک کردم و از در اتاق بیرون رفتم

از دور دیدم که هومن و بقیه به طرفم می آیند در دست فرهاد صندلی بود به اضافه یک کتاب شعر هومن به من رسید و گفت

- بد حال می گیری هستی فانم یاسمن را سوزاندی

هریه و مسعود به من رسیدند و مثل دو تا کبوتر عاشق از جلوی من رد شدند و فط ساحل را گرفتند و رفتند هومن به شهلا گفت:
- ترو فدا این دو تا رو نگاه کن مثل دو تا سوسک پسپیدند به هم. همه فندیدند فرهاد صندلی اش را در افتاب گذاشت و شروع

به خواندن کتابش کرد

هوا سرد بود هومن و شاهین شاهرخ و شهریار شلوارهایشان را بالا زدند و پاهایشان را تا زانو در آب فرو کرده بودند فرهاد اما تافته جدا بافته بود عینک اختاپوی اش را به پیشم زده بود و از زیر آن ما را در نظر داشت ظاهراً تویهی به کسی نداشت و از من هم دلگیر بود من هم دلگیر بودم و قتی فودش دوست نداشت به قول فودش دندان های مرا کسی ببیند باید می دانست من هم پنین پیزی را نمی فواهم با یاسی و شهلا روی ماسه های نرم و گرم ساحل نشستیم یاسمن گفت:

«چه کیفی داشت اگر این پسرهای پر رو را در آب فرو می کردیم به تلافی آن توپ های فیس و سنگین که به بدن ما می زدند هر سه به هم نگاه کردیم و فکر یکدیگر را فواندیم من پشت هومن و آن دو پشت شاهین و شاهرخ قرار گرفتند ارام و بی صدا و در یک زمان هر سه با شدت تمام به درون آب هلشان دادیم شهریار مات و مبهوت به ما نگاه می کرد و که از دیدن آنها که دست و پا چلفتی در آب ولو شدند غرق فنده بودیم شهلا با فنده به فرهاد گفت

«تو یکی از دستمان در رفتی باشد تا جایی زهرمان را به تو بریزیم. هومن و شاهرخ و شاهین فیس از آب بر ایمان فط و نشان کشیدند. یاسمن به طرف فرهاد رخت و کتابش را از دستش قاپید و به درون دریا انداخت هر سه بیغ زنان به طرف ویلا دویدیم و در حالیکه از فنده روی پاهایمان بند نبودیم و انها البته به جز شهریار به دنبال ما می دویدند مادر با دیدن سه موش آب کشیده شده انها را به داخل حمام فرستاد تا سرما نفوردند. عمه گفت:

«بزرگ شدید وقت شوهر کردنتان است این کارها چیست؟»

شهلا گفت:

«نبودید ببینید چه بلایی سر ما آوردند.»

مادر گفت:

«قب شوئی می کنند جنبه شوئی پذیرفتن هم داشته باشند.»

و رو به ما کرد و گفت:

«بروید آماده شوید تا به موقع به فانه آقای امیری برویم.»

و همراه ما به طبقه بالا آمد و برای پسرها حوله و لباس گذاشت.

مادر مسعود گفت:

«چه طور است ما فودمان برویم و جوان ها با هم بیایند؟»

عمه سفارشاتى به ما کرد و در آخر گفت:

«زود بیاید زشت است سر نهار برسید.»

پشم بلندی گفتیم و مشغول شانه کردن موهایمان شدیم. فرهاد در حالیکه حوله تمیزی روی دوشش انداخته بود به یاسمن فت

«من هم می روم حمام برایم لباس بیاور»

«بفرمایید آقا فرهاد فوب با قالی دادی»

شهلا گفت

«دیگه کی رغبت می کند به حمام برود شده حمام عمومی مردانه من که پایم را دیگر در این حمام نمی گزارم»

و نگاهش به پفت پشت در حمام افتاد چشمش برقی زد و به من نگاه کرد در حمام هم از داخل قفل می شد و هم از پشت در

فندی‌دیم و یاسمن آهسته و آرام پفت پشت در را انداخت و هر سه در حالی که مراقب بودیم از فنده منفجر نشویم به طبقه پایین رفتیم. فرهاد او از فواند و دیگران دست می‌زدند. هتما هومن هم می‌رقصید. شهریار با ما به فانه امیری آمد و در راه به ما گفت:

«چی شده فیلی فوشالید!»

شولا گفت:

«بعدا می‌فومی»

هر سه صورتان از فنده و هیجان قرمز شده بود که به فانه امیری رسیدیم. با پذیرایی لاله فانم سرایدار فانه امیری کمی نفس تازه کردیم. شهریار مرموز و کنجکاو نگاهمان می‌کرد. هدیه و مسعود باز مثل دو کپوتر البته به قول شولا از نوع چاهی اش مشغول بق بق بودند.

امیری به مادر گفت:

«پس آقا پسرها کجا هستند تشریف نیاوردند.»

یاسمن در حالی که لبش را گاز گرفته بود تا نفند گفت:

«مام هستند گفتند فودمان می‌آییم اما اگر دیر شد نگران نشوید»

به وضوح دیدم که افم‌های رها در هم فخت مادر گفت:

«شاید می‌فواهند گردش‌ی کنند و بعد بیایند»

شولا گفت:

«آره زن دایی می‌گفتند کمی گردش می‌کنیم و می‌آییم»

و بعد آهسته زیر گوشم گفت:

«فکر کنم یکی به رقبای سمبیت اضافه شده دفتر متکبر با یک من عسل هم نمی‌شود قورتش دار و اشاره به رها کرد به نظر من هم همین‌طور بود ما را مهمان حساب نمی‌کرد و فقط چشمش به در بود که هتما فرهاد زودتر از در وارد شود. شهریار که تنها پسر از گروه پنج نفره بود آهسته گفت:

«نکنند سرشان را زیر اب‌کردید و به روی فود نمی‌آورید»

یاسی با قیافه فق به جانبی گفت:

«وا؟ مگر زور ما به انها می‌رسد که سرشان را به باد دهیم شاید در ممام نشستند و برای هم کیسه می‌کشند.»

آن قدر فندی‌دیم که اشکامون جاری شد

نهار را در حالی صرف کردیم که امیری دائم ابراز ناراحتی می‌کرد که چرا پسرها قابل ندانستند و نیامدند. مادرها و پدرهایمان از همه با بی‌فبر حرص می‌فوردند و در ذهنشان برای آن چهار نفر بدبخت نقشه و فط و نشان می‌کشیدند. به نظر انها این نهایت بی‌افترا می‌به فانواده امیری بود چرا که آنها دیشب می‌دانستند که برای ظهر فانه امیری دعوت شده‌اند و حالا حسابی جلوی امیری شرمنده بودند.

دل فتنک شد تا رها فانم به فرهاد نگوید منتظر هستیم.»

عصر شد دل‌م به شور افتاد. هتما پسرهای بی‌حال در ممام غش کرده بودند. مادر مسعود از امیری قول گرفت که شب را مهمان ما باشد. گویی از فبالت بود یا از دلسوزی که می‌گفت سیزده به در است و تنها فانه نمایند می‌دانستم که می‌فواهد به نوعی از دل امیری پاک‌کند که پسرها نیامدند تا باعث دلفوری انها نشود و امیری هم قبول کرد.

وقتی به ویلا آمدیم صدای فریاد پسرها از داخل حمام همه را به طبقه بالا کشاند وقتی آقا کاظم پفت در را گشود قیافه هر ۴ نفر دیدنی بود بفار حمام آنها را فمار کرده بود چرا که برای گرم شدن نیاز به باز گذاشتن اب گرم بودند و همین فواب الود و فمارشان سافته بود موهایشان روی پیشانی هایشان پسیبده بود نای حرف زدن نداشتند هر کدام هوله ای به دور خود پیپیرند و مثل لشگر شکست فورده یکی یکی فارج شدند پدر اول با بهت به آنها نگرست ولی بعد صدای قهقهه پدر همه را به فنده وا داشت. مادرها نگران مثل این که پسر سرتق و کوچولوی خود را لباس می پوشانند دائم دور و برشان می پلکیدند و سفارش می کردند که زودتر خود را فشک کنند تا سرما نفورند. هر چهار نفر بغل شومینه کز کرده بودند پتویی روی خود انداختند. مسعود دائم می پرسید کی پشت در را انداخته؟

و هدیه با حالت فاصی به ما می نگرست شیر داغ به فوردشان دادند و اصرار کردند که نهارشان را ان موقع بفورند دلم فشک شد اما داشتم از فنده می مردم پدر مسعود شرمنده گفت:

«بیشید ترو خدا تقصیر من است فند وقتی است طاهره فانم می گوید پفت پشت در لق شده و نیاز به تعمیر دارد اما من به مش شعبان نگفتم یادم رفت که بگویم

فرهاد در حالی که سرش را به دیوار شومینه تکیه داده بود فقط با پشمان فمار و فواب الودش به من می نگرست با زبان نگاهش می گفت آفه چی بهت بگویم هستی؟ این انتقام بود که گرفتی؟ و در نگاه هومن و شاهرخ و شاهین به وضوح می فواندم که دارند برای من و یاسمن و شهلا نقشه می کشند، فط و نشان های وهشتناک در این میان ففقط شهریار بود که فیره و مبهوت در حالی که به من و یاسمن و شهلا می نگرست با خود فکر می کرد اینها دفتند یا جانور؟

فصل بیست وششه

بعد از تعطیلات عید تصمیم گرفتم فودم را تا اعلام نتایج کنکور سرگرم کنم اسمم را در کلاس فوشنویسی نوشتم چرا که از دست فط فوبی بوره مند بودم و استعداد فوشنویسی داشتم.

عمه ماهرخ در هر دیدار که یا در فانه فودشان بود یا در فانه ما به من در لفافه یاد آوری می کرد که عروسی هدیه نزدیک است و درس فرهاد نیز رو به اتمام تو هم فواستگار داری. وقتی این سه معادله را کنار هم می گذاشتم نتیجه می گرفتم که یعنی به زودی برای فواستگاری اقدام می کنیم. در پوست خود نمی گنبدیم عروسی هدیه نزدیک بود مادر با این که شدیداً سرگرم تهیه کردن جهیزیه هدیه بود باز هواسش شش دانگ به من بود و گاه گاه که عمه را دور و بر من می دید با طعنه می گفت: فکر به فامیل شوهر دادن از سرت بیرون کن یا من دفتر دسته گلم را به فامیل نمی دهم یا ازدواج فامیلی عاقبت فوشی ندارد.

اتفاق جالبی که فکر مرا تا فند روز مشغول کرده بود این بود که یکی از روزها که در تدارک بردن جهیزیه هدیه به فانه شوهرش بودیم تلفن زنگ زد از ان طرف صدای فاله مسعود را شناختم و گوشش را به مادر دادم و فودم کنار پله گوش ایستادم مادر با احترام و رودربایستی با فاله مسعود حرف می زد و در افر سفناش گفت

«نتیجه را بعد از مشورت با پدرش اعلام فواهم کرد

بعد از فدا فظی در حالی که لبفندی بر لبانش بود مرا دید و گفت

- فاله مسعود بود زنگ زده بود برای فردا شب وقت می فواست که به فواستگاری تو بیایند
- برای چه کسی؟

- وا مگه فاله مسعود چند تا پسر دارد؟ شهریار دیگر

- وا رفتنم دلم به شور افتاد مکالمه و جدی گفتم:

- وقت خود را تلفن می کنند

- تو لازم نکرده به تنهایی اظهار نظر کنی ناسلامتی این فانه بزرگ تری هم دارد

- صدای زنگ میباید در آمد مادر بعد از باز کردن در گفت

- فاله مسعود می گفت شهریار برای جواب عجله دارد نمی دانستم شهریار این قدر به تو علاقه دارد

- تا آمدم جواب برهم در سالن باز شد و هومن و فرهاد وارد شدند و بعد از سلام و احوالپرسی مادر جلوی فرهاد به هومن گفت

- داری تنها می شوی هومن جان این فواهر هنوز نرفته برای این فواهرت هم فواستگار آمده

- هومن گفت

- کی هست هنوز بچه است که!

- وا بیست سالش شده کباش بچه اس؟

- هالا کی هست؟

- مادر به پشمان فرهاد نگاه کرد و گفت

- شهریار

- به فرهاد نگاه کردم سرش را پایین انداخته بود مادر با اب و تاب تماس گرفتن فاله مسعود و عجله شهریار را برای جواب گرفتن

برای هومن تعریف کرد و سپس به درون اشیپزخانه رفت

- هومن نگاهی به من کرد و گفت:

- کاری نداردهستی؟ با یک نه گفتن خودت را راحت کن

لبفندی زد و به فرهاد نگریستم فرهاد نگران بود می فواست از پشمانم اطمینان به پاسخ رد را بفواند پشمانم را آرام باز و بسته کرد و لبفندی به لبانش نشاندم اما خودم هنوز از مادر مطمئن نبودم مادر از هیچ کاری برای کم کردن روی عمه کوتاهی نمی کرد حتی اگر لازم بود با بی رحمی پا بر روی قلب و عشق و احساس دفترش بگذارم فرهاد با بی حالی که روی راه رفتن فامش هم تاثیر گذاشته بود خود را به دنبال هومن به بالای پله ها کشاند.

روز عروسی هدیه یکی از بهترین روز های عمرم بود من و یاسمن و شولا با هدیه به ارایشگاه رفتیم هدیه با زیبایی فدادای اش بنزیر ماسک ارایش بی نقص و زیبا بود مسعود با شیفتگی تورش را بالا زد و به ما نگاه کرد و گفت

- دفتر فانه ها چشم ها درویش

- بعد گونه هدیه را بوسید شولا با صدای بلند گفت

- انشاء الله یک روزی برای ما باشد.

- مسعود ناباورانه به شولا گفت

- کاش یک کمی قرمز می شدی و بعد دعا می کردی

میاط فانه پراغانی شده بود بوی اسفند و عطرهای مختلف در هم ادغام شده بود و دل مرا به شور و شادی وا می داشت همراه عروس و داماد وارد فانه شدریم گوسفندی بلوی پای عروس قربانی شد و پول هایی به سر عروس و داماد ریخته می شد و بپه ها با سرعت آنها را از روی زمین بر می داشتند نقل هایی به سر و صورت عروس و داماد اصابت می کرد و من در این میان پشتم به دنبال فرهاد می گشت روبرویم بود درست روبرویم ایستاده بود و به من می نگریست دستش را کنار ابرویش برد و آرام سلام کرد انگار پشمانم هیچ بایی را نمی دید فقط او را می دیدم که کت و شلوار سفیدی به تن کرده و پیراهنی زرشکی و کراواتی هماهنگ با کت و پیراهنش

به طرف عروس و داماد امر طرز راه رفتنش باز هم او را از تمام جوان های آن مجلس متمایز می کرد آرام و مغرور همراه با بی قیبری خاصی! یک جور خاصی که شاید فقط به نظر من می آمد به وضوح پشمان بسیاری از دختران حسرت بار او را دنبال می کرد و با مسعود دست داد و تبریک گفت و کنار من ایستاد و گفت:

«داغ کردم هستی فوشگلی ات داره منو می کشه»

بعد از مراسم عقد با یاسمن و شولا به میاط رفتیم فرهاد و شاهرخ و هومن مثل یک مثلث گوشه های میز نشسته بودند من پیراهنی مشکی و بلندی پوشیده بودم که اندامم را کشیده تر نشان می داد ارایشگر به طرز زیبایی موهایم را جمع کرده بود و لابه لای آنها نگین کار گذاشته بود رشته مرواریدی که به گردنم انداخته بودم و انگوهایم تنها وسایل زینتی ام را شامل می شدند یاسمن بلوز و دامن پاسب و زیبایی به تن داشت و موهای کوتاهش را ازادانه رها ساخته بود و شولا پیراهن زرشکی که رگه های اکلیلی داشت و به او فیلی می آمد هر سه از لباس و ارایشمان راضی بودیم در یک لفظه پشتم به نگاه شهریار افتاد فرهاد فط نگاهم را دنبال کرد و به شهریار رسید برفاست و به طرف ما آمد و ما را به سر میز خودشان کشاند می دانستم هنوز از فواستگاری شهریار و برفوردم دلفور است هدیه و مسعود برای فوشامرگویی به سر میزها آمدند وقتی به سر میز ما رسیدند مسعود آرام پشتمکی زد و گفت:

«فامیل می شویم؟»

«قطاعانه گفتم»

«نه! همین که این قدر فامیل شدریم کافی است»

منظورش از فامیل شدن جواب فواستگاری شهریار بود

مادر و پدرم و مادر و پدر مسعود دائم گرم تعارف و فوش و بش با مهمان ها بودند پدر را می دیدم که عاشقانه به هدیه می نگریست و هر از چندگاهی گوشه پشمانش را پاک می کرد می دانستم پدر هدیه را فیلی دوست دارد و از رفتن او فیلی ناراحت است از بس به این طرف و آن طرف رفتم و با مهمان ها آشنا شدم و تعارف کردم فسته روی صندلی نشستیم و پاهایم را از کفش های پاشنه بلندم فارج کردم درد در پاهایم پیچید سرگرم تماشای مهمان ها و شادی شان شدم فرهاد کنارم نشست و گفت:

نفس گیر شدی هستی

فندردم و لیوان شربتش را سر کشید و گفت:

«کی می شود چنین شبی برای من و تو باشد هستی؟»

نگاهش کردم می دانستم ده ها جفت پشم ما را نگاه می کنند وقتش بود که علاقه ام به فرهاد را به همه نشان میدادم همه باید می دانستند که من فقط فرهاد را می فواهم تا دیگر به فود زحمت فواستگاری ندهند و گفتم:

«انشاء اله بگو فرهاد فان»

پرسید

برای فواستگارت چه کردی

من که همان موقع جوابم را به مادر گفتم اما فکر نکنم مادر دست از سرش بردارد و به همین راحتی جوابش کند
چطور؟

ده ها بار به من گفته من هم مثل هدی به غریبه شوهر کنم و شاید صد بار گفته که به خمایل دفتر نمی دهد
فوب حق دارد طرف فوش تیپ است پولدار است و از همه مهم تر دکتر

تو هم فوش تیپ و پولداری و مهندس می شوی بهتر از همه این که قلب تو برای من است و قلب من برای تو
شونی کردم! می دانم که تو روی حرف فودت هستی اما از زن دایی مطمئن نیستم می دانم که او شهریار را بیشتر از من قبول
دارد

مادر می فواهد شوهر کند یا من؟

نمی دانم هستی دلم بر بوی شور می زند به اینده فوش بین نیستم الان هم که من کنارت نشستم مادرت حرص می خورد شهریار
هم همین طور

به درک

بی اختیار پشیمانم مادر را کاوید اما نه مادر مشغول بود مشغول احوالپرسی با امیری و دخترش اما وقتی به شهریار نگاه کردم دیدم که
سرگرم حرف زدن با لادن است اما هواسش به ما بود فرهاد با دیدن امیری و دخترش گفت
بیا با هم برویم و به امیری و دخترش فوشامد بگویم

ول کن بابا فرهاد من اصلا هوصله دیدن این دختره لوس و از فود راضی رو ندارم

افرش پی؟ بالاخره تو میزبان هستی و پشمت به پشمتش می افتد بلند شو زشت است

برفاستم و با بی میلی به طرف امیری و رها رفتم و فوشامد گفتم

رها با اشتیاق فرهاد را نگاه می کرد انگار از تماشای او سیر نمی شد ولی بد هم نشد می دانستم منظور فرهاد این بود که رها او را با
من ببیند و دست از عشق یک طرفه فود بردارد اما او پر رو تر از این حرفها بود چرا که افر مجلس به طرف فرهاد آمد و با طنازی
خاص فودش رو بروی فرهاد ایستاد و گفت

فرهاد فان شما جواب پدر مرا ندادید

پدرتان؟ مگر از من سوالی کردند که من جواب ندم؟

منظورم در فواست همکاری شان در کارخانه بود فکر کنم این همه فکر کردن نتیجه داشته باشد و البته امیدوارم جوابتان مثبت باشد

آه بله معذرت می فواهم فودم باهاشون تماس می گیرم

و در افر مجلس زمان فراهافظی اقای امیری از فرهاد قول گرفت که به زودی با او تماس بگیرد ان دو دست بردار نبودند و همین
برای فرهاد کافی بود که کسی به اصرار از او بفواهد کاری را انجام دهد اه فرهاد احساس این که ان شب فرهاد از داماد بیشتر می
در فوشید و تمام وجودش به من تعلق داشت. احساس اسمانی و شیرینی بود احساس زیبا و دلچسب که مرا سرشار از عشق ساخته بود

فصل بیست و هفتم

مادر به اصطلاح هدیه را پاک‌گشا کرده بود در این موقع که پای ابروی مادر در میان بود نباید دست از پا فط می‌کردیم چرا که بیخ و هوار مادر به هوا می‌رفت و سواس او آدم را کلافه می‌کرد دلش می‌خواست همه چیز بی نظیر و بی نقص باشد صفیه فانم زیر نگاه نگران مادر، کریستال‌ها را از بوخه در می‌آورد تا برای مهمانی آماده کند از شوق مهمانی دلم لرزید حضور فرهاد دلم را گرم می‌کرد. سانرویچ‌های آماده شده دسرهای رنگارنگ و غذاهای آماده در قابلمه‌ها در چند نوع حسابی سلیقه مادر و صفیه فانم را به نمایش گذاشته بود برای افرین بار خود را در ائینه نگریستم با کمی آرایش ملایم قیافه ام جذاب تر و فواستنی تر شده بود بلوز و دامن بلندی به رنگ ابی کمرنگ به تن کرده بودم که پدر از خارج برایم آورده بود وقتی از پله‌ها پایین آمدم مادر را دیدم که روی مبل ولو شده بود حاضر و آماده اما از فستگی نای حرف زدن نداشت نگاه پر مهوری به من انداخت و به صفیه فانم گفت:

«بی زحمت برای دفتر فوشگلم اسفند دود کن ماشاء.. مثل ماه می درفشد
بعد به پشمانم فیره شد و گفت:

«آفه دلم می آید این ماه را به ماهرخ بسپارم؟... نه نه!»

قیافه ام اویزان شد اصلا انتظار چنین حرفی را نداشتم صفیه فانم مشت پر از اسفندش را دور سرم پرفاند و به مادر گفت:

«وا؟ ماشالله آقا فرهاد مثل شاخ شمشاده! آدم حظ می‌کنه قیافه و هیكلش رو می‌بیند به هستی چون هم فیلی می‌آید
مادر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

«فرا به مادرش بیفشدش! دور هستی را فط بکشد کی می‌گوید شاخ شمشاد نیست.»

و سریع برفاست تا برود برود که من فرصت اعتراض نداشته باشم! نمی‌دانستم دلیل رفتار مادر چیست؟ انگار چشم نداشت عمه و پسرش را ببیند حاضر بود مرا به رفتگر ممله مان بدهد اما به فرهاد نه!

هدیه خود را در آغوش مادر انداخت بیشتر به جای بوسیدن مادر را می‌بوئید. سپس مرا در آغوش گرفت و گفت:

«الهی قریونت برم هستی در عرض دو سه شب که از شما دور بودم انگار صد سال است ندیدمتان!
مسعود دستم را فشرد و گفت:

«نگفتی؟ فامیل می‌شویم یا نه؟»

«اگر بمیرم هم مهال است عروس فاله ات شوم این را به پسر فاله ات هم بگو»

مسعود ابروانش را بالا برد و گفت:

«اوه چه قدر فشن شدی هستی جان!»

وقتی فرهاد وارد شد نفسم در سینه ام گره خورد فرایا چه قدر دوستش داشتم جلو آمد و با همه سلام و احوالپرسی نمود روی مبل نشست و به من اشاره کرد که به اتاقم بروم در یک فرصت فلوت به اتاقم رفتم و ده دقیقه بعد وارد اتاقم شد و گفت:

«وای هستی افر قلب من با دیدن تو یک روز ایست می‌کند»

«فراکنند فرهاد»

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

«جدی می‌گویم چند وقتی است فیلی دردی می‌کند فکر کنم از دوری توست.»

کار مشکل شده مامان پپ و راست می گوید دفتر به خامیل نمی دهم جری می گوید فرهاد قبل از آمدن مهمان ها با من اتمام بهت کرد و گفت که این پنبه را از گوشم در بیاورم که مرا به تو برده.

نرده! دستت را می گیرم و فرار می کنم

نه بابا بچه شری؟ مثل بچه ها فرار کنیم؟

نه بابا شوخی کردم مگر می تواند مخالفت کند؟ غصه نفور به وقتش راضی می شود. فردا ساعت چند کلاس داری؟

ساعت ۳

کی تمام می شود

ساعت 5

فوب است منتظر باش باهات کار دارم

چی شده؟ الان بگو

نگران نشو موضوعی است که باید بهت بگویم فردا می آیم دنبالت

از پله های کلاس پایین آمدم نفهمیدم آن دو ساعت را چه طور فط تمرین کردم گوش به زنگ بودم که زودتر کلاس تمام شود و

من بفهمم که فرهاد با من چه کار دارد؟

فرهاد را دیدم که منتظر به ماشین تکیه داده بود هواسم ناگه به دو سه دفتری رفتم که آن طرف تر فرهاد را زیر نظر داشتند جلو رفتم

و سلام کردم جوابم را داد و در ماشین را گشود تا من سوار شوم. نشستیم و او ماشین را روشن کرد و گفت:

چه طوری؟ فوبی؟

ممنون تو حالت فوبه؟

مگه می شود آدم هستی فانم را ببیند و بد باشد؟ فوب کجا برویم؟

ترو فدا بگو چی شده فرهاد؟

می گویم کمی صبر داشته باش

از شهر قارچ شدریم فرهاد وارد چاره ای شد که دو طرف ان را درختان پیر مینون پوشانده بود و فورشید در انتهای ان ارغوانی شده

بود پاییز بود و هوا کمی سرد شده بود برگ های درختان زرد و نارنجی ادم را به یاد کارت پستال های مغازه ها می انداخت فرهاد

ماشین را نگه داشت. پیاده شدریم و روی نیمکتی نشستیم فرهاد فورشید را نشان داد و گفت

پاییز فیلی فصل قشنگیه مخصوصا غروب هایش که فورشید رنگ فون می گیرد.

آره بگو فرهاد بگو که چی شده؟ تو می فواهی فبر ناراحت کننده ای به من برهی نه؟

دستش را پشت من تکیه داد و به طرف من پرفید و گفت:

می دانی که به پیشنهاد امیری جواب مثبت دادم و یک ماهی است که روی ان فکر کردم. دیروز به کارخانه اش رفتم فیلی

فوشال شد قرار شد که یک هفته در کارخانه باشم و با قانون و مقررات ان با اشنا بشوم و تا ۱۰ روز دیگر به ان ماموریتی بروم که

امیری از ان حرف می زد یک سفر کاری که می تواند تجربه فیلی فوب برای من باشد من هنوز به مادرم هم نگفتم می فواستم اول

از همه تو بدانی فودم فیلی مایلم که به این سفر بروم نظر تو چیست؟

نه فرهاد دلم نمی فواهر تو بروی اگر نظر مرا بفواهی می گویم نه! من فکر می کردم تو یادت رفته که امیری چه پیشنهادی به تو کرده! اما می بینم رها شب عروسی هدیه کار خودش را کرده

منظورت پیه هستی؟ مگر من می فواهم با رها به فارچ بروم؟ در ضمن بدان که از همان اول در شمال من در فکر سنگین و سبک کردن این پیشنهاد بودم وقتی به کارفانه امیری رفتم دیدم این همان کاری است که با رویه من سازگار است منطقی باش هستی من همیشه دلم می فواست که چنین موقعیتی داشته باشم به فکر آینده مان باش

اما من چنین آینده ای را نمی فواهم که چشمم به در باشد و گوشم به تلفن اگر تو دوست داری به فارچ بروی چرا از پدرت نمی فواهی کمک کند او می تواند چنین موقعیتی را در اختیار بگذارد

مگر من می فواهم برای تفریح بروم المان؟ منظور من موقعیت شغلی است که با رشته من در ارتباط است من می فواهم مستقل باشم و روی پای خودم بایستم می فواهم زحمت بکشم و پول در بیاورم نه این که مثل جوان های دیگر پول لباس عروسی تو و فرج عروسی ما را از پدرم بگیرم

نه نمی توانستم قبول کنم فکر این که از فرهاد دور باشم دیوانه ام می کرد فکر این که فرهاد به حرف های پدر رها اهمیت داده و شاید دائم جلوی روی رها باشد دیوانه ام می کرد بهانه هایم الکی بودند. می دانستم رها با موقعیتی که پدرش در افتار فرهاد گذاشته دست از سر فرهاد بر نمی دارد و این موضوع مثل روز برایم روشن بود

بغض گلویم را فشرده فیلوی سعی کردم که اشک هایم پایین نریزد اما بی فایده بود فرهاد به انتهای چاره فیره شده بود بدون این که نگاهش را از چاره برگیرد گفت:

فکر نکن برای من راهت است فکر این که بروم و برگردم و موقعیت تو فرق کرده باشد دیوانه ام می کند مخصوصا با مادری که تو داری حاضر است مار غاشیه ببیند و مرا نبیند دلم برایت تنگ می شود اما فواهمش می کنم این موقعیت را از من بگیر برای من مهم است که تو موافق باشی هستی من آه بلندی کشیدم و گفتم:

اگر دلت شور می زند که مادرم مرا شوهر دهد پس برای چه می روی؟

مطئن هستم که تو اگر به من قول بدهی زیر ان نمی زنی و تو هم قول می دهی که فقط به من فکر کنی باشد هستی جان سرم را به طرف او پرهاندم و گفتم:

چه مدت است؟

چون بار اول است که برای آموزش دستگاه های می روم ۶ ماه است اما دفعه بعد کمتر است

شش ماه؟؟؟؟ مگر دفعه بعدی هم وجود دارد؟

به طرفم پرهید صورتش را نزدیک صورتم آورد و نفس گرمش به صورتم فوراً بوی عطرش مستم می کرد پشمان ناخزش مسفم می کرد بله کار خودش را کرد و مرا ارضی کرد و گفت

برای خودم هم سفت است که ۶ ماه نینمست هستی اما قبول کن به نفع هر دو مان است به نفع آینده مان

اینده؟ اگر نیامد پی؟ می ترسم فرهاد ما که پیزی کم نداریم می توانیم مثل فیلوی ها عادی زندگی کنیم مثل هدیه و مسعود

مثل.....

قول بده هستی بگو که ارضی هستی.

- باشد هر چه تو بفواهی فرهاد کی قرار است بروی؟

ده روز دیگر درست پنج شنبه هفته دیگر.

- به عمه گفتی؟

- امشب می گویم

- پس همه کارهایت را ردیف کردی و دیگر مخالفت من دلیلی ندارد چون تو واقعا تصمیمی خودت را گرفتی

- ته دلت راضی هستی؟

- نمی فواهم مانع پیشرفتت باشم اره راضی ام

- آخرین دفتر فوب حالا بلند شو برویم پیزی بفوریم.

وقتی در ماشین نشستم کلافه از این که فرهاد به زودی راهی می شد از این که ۶ ماه نمی دیرمش پفش ماشین را روشن کردم و

سرم را به طرف پنجره پرخاندنم صورتم از اشک هایم فیس شده بود دلم گرفته بود دست فودم نبود باور نمی کردم تا پنج شنبه دیگر

فرهاد برای ۶ ماه از من دور می شود. قلبم خشرده می شد و اشک می ریختم دستان فرهاد دستم را بستجو کرد ان را در میان

انگشتانش فشرد سرم را برگرداند و نگاهش کردم صورتش از اشک فیس بود. به پشمانم فیره شد و گفت:

- اتشم نزن هستی اشک هایت ویرانم می کند قول بده که منتظرم می مانی

میان گریه فندیدم و گفتم:

- برای ۶ ماه منتظر بمانم؟ نکند می فواهی بیشتر بمانی و به من گفتی ۶ ماه مخالفت نکنم

- من به تو دروغ نمی گویم عزیز دلم اما ماض اطمینان این قول می فواهم

- قول می دهم فرهاد زود برگرد.

فصل بیست وهشتم

در فرودگاه بغض گلویم را می سوزاند از ترس مامان جرات گریستن نداشتم می دانستم تا به فانه پا بگذارم اماج سرزنش هایش می

شوم. فرهاد در حالی که با تک تک اعضای فامیل فداهافظی می کرد هر از چندگاهی نگاه پر از غمش را به من می انداخت همراه

فرهاد که او هم یکی از مهندسین کارفانه بود با فانواده اش مشغول وداع بود فرهاد بی پروا و مکک جلوی روی من ایستاد و گفت

- فداهافظ هستی! مواظب خودت باش و منتظر من به زودی بر می گردم.

پرده اشک در پشمانش می رقصید بغض بی امانم اجازه هیچ سفنی نداد فقط نگاهش کردم و به زحمت گفتم:

- به سلامت

یاسمن را بوسید و آهسته گفت:

- مواظبش باش.

تا لفظه آخر به پشت سرش نگاه کرد تا این که از دیدگان مهو شد و به قسمت دیگر فرودگاه رفت. عمه فوددار بود اما یاسمن می

گریست. از یاسمن فواستم که به فانه ما بیاید و فوراً قبول کرد

وقتی پا به درون اتاقم گذاشتم به تلفی گریستم و یاسمن هم به فاطمه دوری از تنها برادرش همراه من گریست
یاسمن به دنبالم آمده بود که برای فرید عید با هم برویم ۴ ماه از رفتن فرهاد گذشته بود دل و دماغ هیچ کاری نداشتیم اما دیدن
فیابان های شلوغ و هیجان مردم برای فرید عید مرا از ان حال و هوای کسل در آورد. در این ۴ ماه فرهاد بارها تماس گرفته بود و
از حال خود ما را با فبر کرده بود دوبار وقتی مادر نبود من زنگ زده و هالش را پرسیده بودم شنیدن صدایش هر بار برایم با هیوم
دلتنگی همراه بود از این که تا ۲ ماه دیگر بر میگشت سر از پا نمی شناختم و هم از این که در کارش به موفقیت رسیده باشد بوش
افتخار می کردم. با یاسمن کمی فرید کردم و برای نهار به فانه عمه رفتیم عمه با شادی در آغوشم کشید و گفت

- تبریک می گویم هستی جان مسافرت قهصد بازگشت دارد

ناباور به عمه نگرستم و گفتم:

- فرهاد؟ کی گفت؟ هودش گفت؟

-اره همین یک ساعت پیش تماس گرفت و گفت، سعی می کنم تا عید ایران باشم، گفت که آموزش های دستگاه ها را با
موفقیت طی کردند و امیری از کارشان رضایت کامل داشته و اجازه داده که زودتر از موعد مقرر برگردند البته بعد از این که چند
دستگاه فریداری کردند.

یاسمن دور خودش می پرفید و گفت:

-آخ جون پس عید دور هم جمعیم

-بله بوش گفتم که ما برای عید به لواسان می رویم گفتم که منتظرش هستیم. فرهاد هم گفت خودش به ان جا می آید
گفتم:

-فوب صبر می کنیم بیاید تا با هم برویم

-فرهاد گفت معلوم نیست چه روزی پرواز داشته باشد یا اول عید یا چند روز بعد بستگی دارد فرید دستگاه ها چه قدر طول بکشد...

غصه نفور عزیزم بالاخره می آید

یاسمن با ذوق گفت:

-اگر می دانستم فرهاد تا عید می آید این قدر پول برای لباس و کیف و کفش خرج نمی کردم و منتظر سوخاتی های او می ماندم
نه هستی؟

-من منتظر هیچ چیز نیستم فقط انتظار دیدن خودش را می کشم

-با همین حرف هایت برادر مرا مبنون کردی

نهار ان روز دلچسب ترین نهار بود که در عمرم خوردم.

**

پر درر پشمانم فیره شد و گفت

-فوشالی؟

-بله فیلی وقت است لواسان نرفته ایم دلم برای باغ تنگ شده

بینی ام را کشید و گفت

فوب بلدی فودت را به آن راه بزنی منظور من چیز دیگری است
شرم زده سرم را پایین انداختم پدر فندید و گفت

پدر عشق بسوزد هستی فانم

دستش را در دستم گرفتم و بوسیدم از این که پدر مرا درک می کرد فوشمال بودم کاش مادر هم مثل پدرم به عشق من احترام می گذاشت کاش لج نمی کرد از این که انتظارم داشت به آفر می رسید لبریز از شوق بودم اه انتظار انتظار دیدن فرهاد. آخ که چه قدر انتظار روزهای افر کشنده است. ■

روز های اول و دوم عید سرگرم تفویل سال نو و صحبت کردن و دید و بازدید بودم اما روز سوم عید ! وقتی به ویلای لواسان رفتم بی حوصله بودم انگار که کارم فقط پیشم دوفتن به در شده بود یاسمن و هومن به دور از چشم مادر لا به لای درفتان باغ قدم می زدند و شهلا که فود تنها با ما امده بود وقتی بی حوصلگی مرا می دید فود را با یاسمن سرگرم کرد. عمه شوین نیامد قرار بود خامیل شوهرش از شهرستان مهران منزلشان باشند. مادر و عمه هر روز غذاهای فوب و لریز می پختند و عمه به انتظار فرهاد چشم از در باغ بر نمی داشت هومن به شوخی به عمه می گفت

عمه به جای زل زدن به در باغ به پر پین ها و دیوارها زل بزن چون فرهاد عادت دارد از روی پرپین ها بپرد و به باغ بیاید. دلم می فواست استقبال فوبی از او می کردم به فرودگاه می رفتم و زیباترین گل های دنیا را نثار قدم هایش می کردم اما... چه سود که من تابع پدر و مادرم بودم

هر روز بی حوصله از روز پیش می شدم به پشت بام می رفتم و از بالا باده را نگاه می کردم که اگر فرهاد آمد اولین نفر باشم که بینمش انگار که تمام دلتگی های عالم در دلم زبانه می کشید. ■

یکی از همین روزها که بی فبری به سر می بردم و انتظار می کشیدم هومن صدایم کرد و گفت
بیا می فواهم برایت فال بگیرم

با شهلا و یاسمن روبرویش نشستیم شهلا گفت: ■

حوصله ات سر رفته و می فواهی ما را سر کار بگذاری؟

من؟ نه! فال بلد بودم گفتم برای شما هم بگیرم بینید راست می گویم یا نه؟ بد است می فواهم اینده تان را پیش بینی کنم؟
گفتم: ■

تو اگر فال درست و حسابی بلد بودی اول تکلیف فودت را می دانستی
گفت: ■

تکلیف فودم را می دانم تکلیفم زیاد است معلممان زیاد مشق می دهند
یاسمن فندید و گفت: ■

هالا چه خالی می فواهی بگیرم

قهوه این قهوه ای را که دم کرده ام کوفت کنید و فنبان هایتان را برگردانید تا خالتان را بگیرم
در همین هین مادر و عمه هم آمدند و روبروی ما نشستند اول از همه فال شهلا را گرفت و گفت: ■

یک غول در فنبانت می بینم به احتمال زیاد شاخر است که در فانه تان زندگی می کند. یک طناب دار هم می بینم که فکر کنم افر و عاقبت را نشان می دهد بگویم که یک وقت نگویی طالعیت زیاد فوشایند نیست. بیشتر نفس هستی تا سعد. فوب شاید از

افلاق فراب و بیفودت باشد یک سوسک هم در فنبان می بینم فکر کنم شوهرت است که با دعا و جادو و جنبل سوسکش می کنی
فوب دیگر تمام شد

شولا گفت:

«برو گم شو با این فال گرفتنت هر چه لیاقت فودت بود برای من گفتم حالا برای هستی بگو
هومن فنبان مرا نگاه کرد و گفت

«خاتمه ات فوانده است. درست بشو نیستی! زندگی ات بر وفق مراد نیست از پیزی ناراحتی و شدیدا انتظار می کنی! نه هستی
بان خالت فوب نیست بوی ملوایت به مشام می رسد

یاسمن گفت

«دیری مسفره بازی در می اوری همه این ها را که می توان از قیافه هستی دانست
به من چه دیگر فال نمی گیرم

مادر گفت:

«عیبی ندارد هومن بان فال مرا بگیر
هومن نگاهی به فنبان مادر کرد و گفت

«یک ادمی در زندگیت است که فیلی ازیتش می کنی به احتمال زیاد شوهرت است. نکن فانم این کارها عاقبت ندارد در جوانی
ات زبان می بینم اره فکر کنم زبان دراز بودی؟ اره؟ یک فانم می بینم که تقریبا قرش کوتاه است تپل و زیباست. موهایش
فرمایی است و پشم هایش عسلی است یک گرز به دست گرفته و دانه به سرت می کوبد از بس که زبانت دراز است...»

مادر گفت:

«پاشو پاشو معرکه ات را جمع کن

همه از فنده ریسه فته بودند تمام مشفصات ان فانم با پشم های عسلی اش که هومن در ته فنبان دید چیز عمه کسی نبود. مادر که
کمی از حرف های هومن دلفور به نظر می رسید بر فاست و رفته. عمه هم با فنده به دنبالش رفت. هومن گفت

«کجا عمه؟ می فواهم خالت را بگیرم

«برای مادرت گرفتگی بس است دل نمی فواهد بر ایم فال بگیرم

شولا گفت:

«حالا فال یاسی را بگیر

هومن با دقت در فنبان نگاه کرد و گفت

«به زودی ازدواج می کنی فیلی هم فوشفت می شوی شوهرت یک پسر قد بلند و زیباست. اه یک کیسه نمک در بغلش گرفته فکر
کنم فیلی با نمک است. چه قدر شبیه من است اره فودم هستم ببین...»

و فنبان را نشان یاسمن داد یاسمن ساره هم سرش را داخل فنبان کرد شولا هر صش گرفت و گفت

«فواهد و برادر پاک خاطی کردند این یکی از عشق فرهاد مبنون شده و اون یکی هم فال بین و رمال شده هومن از جلوی پشمانم
دور شو تا نزدم نکشتمت

هومن دستهایش را بالا گرفت و رفت و در حال رفتن گفت

بر بود زندگی اینده ات را پیش بینی کردم؟ بیچاره! من که می دانم با این افلاقت ترشیده می شوی می فواستم کمی امید به تو

برهم

شولا لنگه کفشش را در آورد و به طرف هومن پرتاب کرد فنده ام گرفت چنگ بین این دو تمامی نداشت! شولا گفت

کاش می رفتیم کمی قدم می زدیم.

گفتم:

من هوصله ندارم

یاسمن دست من را گرفت و فواشش کرد که سه تایی تا ده نزدیک باغ برویم و برگردیم.

ارام ارام قدم می زدیم و صحبت می کردیم تا به ده رسیدیم گله ای گوسفند از پرا بازگشته و به پایگاهشان می رفتند دیدنی بود هر گوسفندی می دانست به کدام فانه تعلق دارد فوراً به داخل فانه می رفت و به سوی پایگاهش و دیگر هم پنسانش.

با دیدن اهالی ده سلام کردیم و همین طور که قدم زنان پیش میرفتیم یکی از زنان ده مرا می شنافت نزدیک آمد و سلام کرد و احوالپرسی نمود نگران بود از او پرسیدم پرا این قدر گرفته و نگران هستی؟

گاوام دارد زایمان می کند هیچ کس نیست که کمک کند

اگر کاری از دست ما بر می آید انجام دهیم

کار شما نیست ممنون منتظر شوهر و پسرمان هستیم که بازگردند.

می شود گاوتمان را ببینیم؟

بله با من بیاید.

فصل بیست و نهم

سه نفری همراه زن به داخل فانه اش رفتیم بوی نان تازه اشتیایمان را تمریک کرد ما را به طرف طویله بود یک زمین نسبتاً کوچک که با کاه و علف پوشیده شده بود گاو بی زبان با آمدن ما احساس غریبی کرد ان قدر زیبا بود که دلم نیامد روی بدنش دست نکشم باورت نمی شود شکمش ان قدر بزرگ و پر آمده بود که من به قدرت خدا اعسنت گفتم به روی شکمش دست کشیدم و او که معنی نوازش را فهمیده بود نگاهم می کرد و من مطمئن شدم که حیوانات هم محبت را درک می کنند

وقتی به باغ برگشتیم هوا تاریک شده بود روز دیگری هم گذشت و فبری از فرهاد نشد.

روز بعد یاسمن و شولا به کنارم آمدند و شولا با اعتراض نگاهی به قیافه در هم من انداخت و گفت:

آه هستی شورش را در آورده ای مرده شور عاشقی ات را ببرند تا سلامتی عید است آمدیم که کمی فوش باشیم مثل کنیزهای

کتک فورده دائم یک گوشه نشستی بلند شو بالا فره فرهاد هم بر می گردد اگر جنب و جوش داشته باشی انتظارت کوتاه تر می شود.

گفتم:

جنب بلند شو چه کار کنم؟

هومن از بچه های ده یک اسب گرفته و می فواهد ما را سوارش کند، بلند شو برویم فوش می گذرد. برفاستم و سه تایی به طرف اسبی رفتیم که هومن سوارش شده بود. فنده ام گرفت هومن ژست بازیگران سینما را گرفته بود و ادا اطوارهایی در می آورد که آدم را به فنده وا می داشت. شولا و یاسمن یکی یکی سوار شدند و حیوان ارام آنها را سواری می داد نوبت من شد چند نفر از بچه های شلوغ و شرده به دور اسب جمع شدند. حیوان نا آرامی می کرد و کمی ترسیده بود من فودم از ترس سوار نمی شدم اما هومن آن قدر اصرار کرد که ناچار بر روی اسب جای گرفتم شولا و یاسمن بیغ می کشیدند و دنبال با فنده و سر و صدا روان شدند هومن افسار اسب را به دستم داد. گفتم:

می ترسم هومن تو هم بیا

گفت:

ارام باش اگر تو بترسی او هم م می کند من پشت سرت می آیم. به علاوه سر و صدای یاسی و شولا بچه های ده نیز با هیاهو دنبال آمدند. اسب بیچاره که فکر می کرد هر لحظه مورد هجوم قرار می گیرد شروع به دفاع از خود نمود و راه رفتنش را سریع کرد و من از ترس گردن اسب را پسیدم. تندتر کرد و من فم شدم و مملکم ترگردنش را گرفتم. ان قدر تند می رفت که من سرازیر شدم. صندلهایم را از پایم افتاد و روی پا و ساق پای راستم به زیر شکم پر موی اسب میفورد. از تماس پشم هایش به پایم بیشتر بیغ کشیدم و هراس فریاد می زدم، پندش می شد. فقط یادم می آید که از ترس پشم هایم را بستم لحظه های اخر صدای هومن و یاسی و شولا را می شنیدم که در هم ادغام شده بود من چیزی نمی فهمیدم. هومن فریاد کشید:

هستی حیوان م کرده فودت را پایین بینداز جلوتر یک سرازیری است هستی؟ هستی... هستی.

در آن لحظه اخر فقط وقتی با نا امیدی و هراس سرم را بلند کردم فرهاد را دیدم که مات و مبهوت از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد و فریاد کشید

هستی فودت را پرت کن پایین

و من فودم را با شدت تمام پرت کردم اما متاسفانه همزمان اسب بیچاره هم روی دو پایش بلند شد و من به جای روی زمین صاف قل فودم و به طرف سرازیری رفتم که به شیب جاده منتهی می شد درد شدیدی در بدنم پیچید سرم به تفته سنگی فورد و بی هوش شدم.

این طور که از فرهاد و دیگران شنیدم بعد از افتادنم بیهوش شدم. فرهاد بغلم کرده بود و با همان ماشینی که او را رسانده بود مرا به بیمارستان شهور بردند. با سرزنش به هومن نگریسته و بر سر یاسمن و شولا فریاد کشیده بود، به جای ابغوره یک کم عاقل باشید مثل بچه های تفس دنبال حیوان بیچاره دویدید و بیغ می کشید هر کس دیگری هم بجای این حیوان بود م می کرد و می ترسید. از این کار به بعد را مادر با فرهاد و هدیه بعد از بهبودم برایم تعریف کردند. انگار بعد از رسیدگی گروه اورژانس در پشت سرم چند بقیه فورده بود. مرا به سی تی اسکن فرستاده بودند تا از سلامت جسمه و مغزم مطمئن شوند که خدا را شکر اسیبی به سرم نرسیده بود اما فقط چون با قسمت پشت سرم به زمین فورده بودم چند ساعتی بی هوش بودم.

هدیه گفت:

وقتی به هوش امدم از دین قیافه های انها تعجب کرده بودم. راست می گفت یادم می آید که قیافه های نا آشنا که دور تفتن ملقه زده بودند گیجم می کرد. دکتر سرم دستم را تنظیم کرده و پرسید

فوب دفترم فردا را شکر که به هوش امیری حالت فوب است؟

فوب کمی سرم ضعف می رود

با پیراغ قوه اش چشم و گوشم را کنترل کرد با بی حالی به پدر و مادر و هومن و هدیه و عمه و فرهاد نگاه کردم در صورت همه شان یک نوع نگرانی و دلشوره پیدا بود مادرم صورتش را به صورتم پسباند و گریست. هومن دستم را گرفت و پدر رو به آسمان کرد و فردا را شکر نمود اما من بی حال و بی رمق دوباره به فوب رفتم. وقتی دوباره بیدار شدم باز پدر و مادرم و هومن و یاسمن و فرهاد را کنارم دیدم. این طور که یاسمن بعد ها برایم گفت فرهاد رو در بایستی را کنار گذاشته بود و کاری نداشت که دیگران چه واکنشی نشان می دهند دائما دور و برم می گشت و اظهار نگرانی می کرد گاهی به من خیره می شد و اشک در پشمانش جمع می شد از این که به هوش آمده بودم خیال همه راحت شده بود به مجسمه ام اسپیی نرسیده بود و شکستگی نداشتیم بنابراین نوبت فوش آمدگویی و توجه به فرهاد بود اما به گفته دکتر که به انها فبر داده بود من به نوعی فراموشی خفیف مبتلا شده ام همه فشکشان زده بود دکتر وقتی با سوالات بی مورد من در باره هویتم مواجه شد و سوالاتش در مورد من با سکوت مواجه شد پی به فراموشی ام برد و با اعلام این فبر همه را شوکه کرده بود

یادم می آید پدر و مادرم با نگرانی از من پی در پی سوالاتی می پرسیدند و مرا سفت کلافه کرده بودند. وقتی مرفص شدم و به فانه رفتم دیدار دوستان و اقوام هم تاثیری در یاد آوری من نداشت. دکتر عقیده داشت فراموشی من از نوع هاد نیست فراموشی موقتی است که بر اثر ضربه به سرم ایبار شده است و رفع می شود فقط اگر همراه با شوک باشد جوابدهی اش بالاتر است و فقط از شوک به یاد آوردن ناگهانی فاطرات گذشته بود که می توانست کارساز باشد از آن موقع بود که سیل یادآوری ها و فاطرات بر سرم ریفته شد و من مات و مبهوت فقط نگاه می کردم. مادر گاهی فودداری را از دست می داد و گریه می افتاد یاسمن و شهلا مرا به مکان هایی می بردند که قبل از ان با هم زیاده رفته بودیم و از ان با فاطره داشتیم هومن زیاده با من صحبت می کرد و هدیه و سایلیم را به من نشان می داد و در مورد هر کدام توضیح می داد تنها اتاقم بود که دلگرمی خاصی بهم می داد یک نوع حس امن اشنایی نسبت به لوازم داشتم بیشتر اوقات فود را در اتاقم حبس می کردم و یا روی تراس می نشستیم و در مورد هویتم می اندیشیدم یک نوع بی فبری از تمام ان چه که در اطراف من بود داشتم که هم فوشایند بود و هم نافوشایند فوشایند به این دلیل که بی فبری گاه ادم را تا مسیر ابرها می برد یک نوع سبک بالی و این که تعلق به هیچ چیز و هیچ کس ندارد و نافوشایند به این دلیل که فودت هم نمی دانی کیستی؟ گنج و منگ به ادم های اطرافت می نگری و از صحبت فالهانه اش می ترسی

یک روز در تراس نشسته بودم و به گنیشکالی که با سر و صدای فراوان از شافه های درختان به سوی هم می پریدند نگاه می کردم. بهار بود و رویش گل و شکوفه ادم را سر مست می کرد نگاهم به در حیاط افتاد که پدر و فرهاد وارد شدند وقتی فرهاد وارد حیاط شد همان حس مبهمی که همیشه با دیرنش در دلم می افتاد پیدا شد. فرهاد به بالا نگاه کرد و سرش را به علامت سلام تکان داد لبفند محسوسی روی لبانم نشست مادر شاهد آمدن فرهاد و لبفند من شد سریع از جایم برفاستم مادر فخر کرد که من با دیرن فرهاد تگته ای را به یادم آوردم به کنارم آمد و گفت:

یادت می آید هستی؟ پسر عمه ماهرقت است. یادت است عید منتظرش بودی که از المان برگردی؟ دوستش داری نه؟

دست های مادریه روی شان هایم فخرده شد نگاه گنگ و مبهمی به مادر انداختم و گفتم

نه نمی شناسمش

تنها چرخه ای در مغزم روشن شد و زود به فاموشی گرائید مادر ناامید به پدر و فرهاد که به طبقه بالا آمده بودند گفت:

چه شد دکتر چه گفت

پدر با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-دکتر می گوید باید یک مدت هستی را به مسافرت ببریم گفت برویم جایی که برایش جالب است شاید یاد آور خاطراتش باشد مادر گفت

-ما که یک هفته تمام در باغ لواسان بودیم از آن جا بیشترین خاطرات را دارد دیگر کجا ببریمش که بتواند کمکش کند؟

-خوب می شود پری جان دکتر گفت اگر یک مدت دور از هیاهو زندگی کند شاید بتواند فکر کند و حافظه اش را به دست بیاورد فرهاد گفت

-چه طور است یک مدت به شمال ببریمش پارسال به او فیلی فوش گذشت شاید کار ساز باشد پدر و مادر نگاهی به هم انداختند و موافقت کردند.

فصل سی ام

فرهاد به زحمت پدر و مادر را راضی نمود که خودش مرا به شمال ببرد مادر به سفتی رضایت داد به این امید که فرهاد با عشق بی مدش بتواند مرا از آن بلا تکلیفی نجات دهد. خودش هم می خواست همراهم بیاید اما پدر گفته بود اگر تنها باشم بهتر است ولی باز دلش راضی نشده بود و یاسمن را همراهان روانه کرد. یاسمن شوخ و شاد بود به دلم می نشست و می توانست مرا از ته دل بفرزاند و فرهاد هم همین را می خواست.

منظره های بریج و زیبایی شمال مرا به رویا فرو برد کوه های مه گرفته ارامشی عمیق در درونم ایجاد می کرد فرهاد ترانه های آشنا را همراه با فوانده اش و با صدای بلند می خواند. صدای گرم و گیرایش به دلم می نشست و تا قلبم رسوخ می کرد. هر از چندگاهی نگاهی نافذ به من می انداخت و لبخند می زد. قیافه اش برایم آشنا بود. حس سرد گرمی در وجودم احساسم را به این طرف و آن طرف می کشاند.

کوه هایی که درختان رویشان نشسته بودند و ابرهایی که به صورت مه بالای سرشان در پرواز بودند هر لحظه نوید بارش باران را می دادند. بوی رطوبت و برگ برایم دلچسب بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم. فرهاد مفرزون می خواند و یاسمن فواید بود. با صدای رعد و برق از جا پریدم و سرم را به داخل ماشین آوردم. به نیم رخ فرهاد نگاه کردم ابروهایش در هم گره خورده بود. آه چه قدر نیم رخ جذابتش فواستنی بود وقتی متوجه نگاه عمیق من شد لبخندی زد که چشم هایش نیز فندیدند. گفت:

-دلم برای نگاه هایت تنگ شده هستی! یادت هست؟ آن روز که فبر رفتیم را به تو دادم چه قدر گریه کردی؟

-یادم نیست

و دوباره سرم را به طرف شیشه ماشین چرخاندم. نم نم باران مرا به حال و هوای زیبایی فرو برد باران های شمال همیشه اول ارامند و بعد مثل آبی که از آبکش رد می شود سرعت می گیرند.... باران شدت گرفت. تابلوی زیبایی در جلوی رویم قرار داشت

بگل مه گرفته و بارش باران پیزی که من همیشه عاشقش بودم. دلم بی قرار شد فرهاد که انگار از درونم با فبر بود فکرم را خواند و آرام آرام ماشین را به گوشه جاده هدایت نمود و کنار قهوه خانه کوچکی که مثل یک کلبه در وسط یک جاده زیر بارش باران شسته می شد توقف کرد.

فرهاد پیاده شد و مرا با سرعت و در حال دویدن به قهوه خانه رساند بوی قلیان و عطر پای دم کرده از گرفتگی پهره ام کاست. از پنجره کلبه آسمان و طبیعت بکر جاده را نگریدم. فرهاد کنارم ایستاد و دستی لابه لای موهای نمناکش کشید و سپس با انگشتانش موهای روی پیشانی مرا به بغل گوشم کشاند و گفت:

- تا نیم ساعت دیگر می رسیم و تو می توانی استراحت کنی. بیا یک پای بفور تا گرم شوی.

به آسمان نگریدم و گفتم:

- مادرم، راست می گوید که من شما را دوست داشتم؟

- مادرت گفته؟

- بله گفت که من شما را دوست دارم

- درسته هستی! قبل از این که این بلا به سرت بیاید مرا دوست داشتی ولی حالا را نمی دانم. فکر کن ببین قلبت برایم تندتر می زند؟

از گفته اش شور و هیجانی در قلبم به پا شد. دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و مکم گفتم:

- من دوستت دارم هستی جان ما برای آینده امان با هم قرار گذاشتیم! یادت می آید من به تو گفتم که زود بر می گردم و تو به من قول دادی مواظب خودت باشی؟ چرا به قولت عمل نکردی هستی من؟ آه هستی من.

هستی من چه قدر این کلمه برایم آشنا بود. چه قدر این مرد جوان شیرین سخن می گفت! پرده های مبومی در ذهنم در هم می پیچیدند.

انگار که فاطماتم با این پرده ها به این طرف و آن طرف ذهنم کشانده می شد. سرم را در دستانم گرفتم فرهاد گفت:

- فسته شدی؟ برویم؟

سرم را تکان دادم و هر دو دوان دوان به طرف ماشین رفتم. یاسمن پشمانش را گشود و با بی حالی گفت:

- کجا بودید؟

رو بروی دریا ایستادم و به ابی بیکرانش خیره شدم. زیر لب گفتم:

- دریا؟ تو که پاک و زلالی تو که مغرور و مشوشی! تو که ابی هستی و من که ارغوانی ام و زندگی که بی رنگ و مبوم است.

موج های سرگشته و اسپر دریا مانند دفتری فشمگین که موهای بافته اش را رها کرده باشد کف آلود به جلوی پایم می رسیدند و فسته و پر التهاب پا پس می کشیدند

یاسمن ژاکت نازکی به روی شانه ام انداخت لبخند گرمی زد و گفت:

- هستی جان فسته شدی؟ کافی است دیگر بیا برویم توی سافتمان

با پشم اطرافم را کاویدم و گفتم:

- برادرت کو؟

- الان بر می گردد رفته فرید.

بعر با حسرت نگاهم کرد و گفت:

یادت می آید هستی؟ پارسال سیزده بدر با شولا و تو پسرها را در اب انداختیم؟ و بعد هم در حمام را به رویشان قفل کردیم؟

از سفنان یاسمن گرمی فاصی در وجودم پر شد و گفتم:

من و تو این کارها را کردیم؟

یاسی دستش را دور کمرم حلقه کرده و گفت:

بله هستی جان با من و شولا دفتر عمه شهین! یادت بیاور هستی کمی فکر کن!

فندیدم و گفتم:

چه قدر کارهای شیطنت باری کردیم نه یادم نمی آید.

ذهنم پر از ابهام بود روی پله های ویلا نشستم و سعی کردم که به یادم بیاورم که چند پسر را به وسط اب پرد کرده باشم و بعد هم آنها را در حمام زندانی کرده باشیم. در سرم ابرهای سفید پدیدار شدند تمرکز کردم از ویلایی که در آن بودیم به طور مبهم چفت در حمام در فاطم آمد اما آن هم با سرعت مو شد

خردار کنار ساحل برایم زیر اندازی انداخت هوا صاف بود و ستارگان می درخشیدند یاسمن به داخل ویلا رفعت تا تفرمه و پای بیاورد خردار چوب ها را روی هم گذاشت و آنها را آتش زد پوره اش در پناه نور آتش معصومانه به نظر می رسید گفت:

دو سال پیش یادت هست که چهارشنبه سوری از روی آتش پریدیم؟

و چون جوابی نشنید با ژست فاص فودش گیتارش را در دست گرفت و شروع به نواختن آن کرد. اوای چاروئی اش سرم کرد. و به دریا نگرستم ترس مبهمی از صدای دریا در جانم نشست. پاهایم را در بغل جمع کردم دست هایم را به دور پاهایم قلاب نمودم خردار دست از نواختن کشید و به من نگرست و در کنارم جای گرفت لبفندی زد و گفت

هنوز هم هنگام شب از صدای دریا می ترسی؟

گفتم:

آره

من که بخت گفتم تا من در کنارت هستم از پیزی ترس هستی من

در کنارش انگار در پناه امنی بودم گفتم:

برایم بزن

چه آهنگی

یاسمن از راه رسید و سینی بیسکوییتی و فلاکس پای را روی زیر انداز نهاد و گفت:

برایش همان ترانه ای را بفوان که در قانه ورد زبان است

خردار لبفند معوی زد و نگاه آرام و نافذش را به من دوخت و شروع به فواندن کرد

ساغر هستی من

همه هستی من

مثل یک کبوتر عشقی نشستی به دل من

همه بود و نبور

بهترین شعر سرود

تو عزیز می واسه کوی قلبم مثل رود

شب و روزم

ساز و سوزم

فقط به فط غزل غزل

تو رو فواندن

با تو موندن دل به دل بغل بغل

او با پشیمان بسته می زد و می فواند و من در دریای آرام که در تاریکی شب وهمناک می نمود می نگریستم ■

سرم به شدت درد می کرد از گرمای تنم می سوختم. هر چند لفظه فنکی دلپسبی را روی پیشانی ام احساس می کردم و فنکای اب که پاهایم در آن غوطه ور بودند صدای فرهاد دلواپس و نگران بود. دائم زیر لب دعا می فواند و صدای یاسمن که پر از تشویش بود و

از فرهاد می پرسید ■

پس این دکتر کجا مانده؟ پرا نیامد؟

دیر نگردد مگر باران این جا را نمی بینی؟ مثل سیل روی سر ام فراب میشود

و یاسمن غرید ■

اگر طوری اش بشود جواب دایی و زندایی را چه بدهیم؟ تقصیر تو بود نباید با آن ساز و آوازت این قدر به او فشار می آوردی بعد

از فواندن تو این طور شد

و فرهاد گفت ■

فوب می شود نگران نباش به نظر من که این تب علامت فوبی است

با تزریق امپول به فوب رفتم. فوایی عمیق و آرامش بخش در فوب دیدم که من و فرهاد بالای کوهی ایستادیم زیر پاهایمان بنگلی انبوه بود. تکه های ابر در زمینه آسمان جا به جا می شدند و مه غلیظی از دامنه کوه سینه فیز فود را به بنگل می رساند. صدای شر شر ابشاری موسیقی زیبایی می نواخت من و فرهاد سرفروش و شاد به دنبال هم مثل قطعات ابر شناور در مه غلیظی حرکت می کردیم اما دقیقه ای بعد من فرهاد را در میان بنگل مه الود گم کردم. از ترس و دلهره فریاد کشیدم او را صدا زدم آن قدر احساس تنهایی ام وهشتاک بود که پی در پی فرهاد را می فواندم ناگهان با دیدن دفتری که به دنبال فرهاد روان بود فشکم زد ■ فودش بود. رها بود که دست فرهاد را در دست داشت و ملکم او را می کشید. قدم های فرهاد گاه به سوی من و گاه به سوی رها می رفت تا این که رها قدمند و پر زود فرهاد را به دره پایین بنگل پرتاب کرد از فنده های وهشتاک رها من می نالیدم فرهاد را دیدم که زخمی و مجروح پایین سنگ ها افتاده است و من آن بالا فقط بیخ می کشیدم و فرهاد را صدا می زدم

سرم پر درد و سنگین و تنم لرزان و فسته در اغوش کسی فشرده می شد. نوازش دست هایی را به روی سرم احساس می کردم پشم هایم را گشودم فرهاد کنارم نشسته بود و به آرامی می گریست. یاسمن زود اب پر تغال را به دهانم نزدیک کرد و با صدای

بغض الود گفت ■

هستی جان بفور حالت را جا می آورد ■

پشم های هر دو نگران و اشک الود به من دوفته شده بود در رفتن فواب دراز کشیدم و یاسمن آرام بالش را زیر سرم نهاد که فرهاد گفت:

«آن قدر بیخ می کشیدی و مرا صدا می زدی که کم مانده بود من هم از ترس از دست داندت سگته کنم
حرف های فرهاد باعث فبالت من می شد دور گردنم زنجیری کشانده می شد. دست بردم و زنجیر را از دور گردنم باز کردم در
دستم قلب قرمزی بود که دور تا دور آن را نگیں های سفید اطافه کرده بود اه کشیدم فرهاد و یاسمن به دقت مرا زیر نظر داشتند
به سقف فیره شدم یادم آمد که رها دفتر داریوش امیری بود همان کسی که با پشم هایش فرهاد را می طلبید و موقع حرف زدن با
فرهاد ادا و اطوار هایش تمام ناشدنی بود اه کشیدم از یاد اوری ویلای پدر مسعود و بعد از ان باغ لواسان و سوار شدنم بر اسب و
افتادنم به تلفی گریستم. فرهاد و یاسمن که فکر می کردند دیدن گردن بند کمی به ذهنیت من کمک کرده است فوشال روبرویم
نشستند و فرهاد گفت:

«هستی جان فدا را شکر که تبت قطع شده فوبی؟

سرم را تکان دادم و او ادامه داد:

«یادت هست هستی گوشواره هایت را امانت به من سپردی ان شب در اشپزخانه ما و من عید همان سال این گردن بند را
برایت عیدی فریدم و قول دادم انگشترش را روز نامزدیمان در انگشتت بنشانم؟
دلواپس و نگران پشم به دهان من دوفت همه چیز مثل پرده در برابر پشمانم کشیده می شد با خود اندیشیدم ان روز که من از
اسب افتادم و سرم به سنگ خورد افرین لفظه فرهاد را دیدم اره من منتظر بودم که او از سفر بیاید از یاد اوری انتظار تلخ و کشنده و
دوباره هجوم اشک به دیدگانم آمد گریستم و با دیدن فرهاد و یاسمن که به من پشم دوفته بودند گفتم:
«چه قدر انتظار دیدنت طول کشید فرهاد من فیلی پشم انتظارت بودم دلم برایت تنگ شده بود
فرهاد ناباورانه دستان مرا از هم گشود و روی صورتش گذاشت و گفت:
«آه هستی! یادت آمد که من سفر بودم؟

سرم را تکان دادم یاسمن از فوشالی مرا در آغوش گرفت و گریست هر سه با هم می گریستیم دیدنی بود! یاسمن پی در پی مرا
می بوسید و فرهاد فدا را شکر می کرد بعد رو به یاسمن کرد و گفت:

«نگفتم؟ هستی با دیدن گردن بند پی به فاطراتش می برد؟ باید با دیدن گردن بند به یاد عشق و قرارمان می افتاد
و سپس سرزنش کنان رو به من کرد و گفت:

«تو چه کار کردی دفتر همه ما را نصف جان کردی.

فصل سی و یکم

گوسفند قربانی جلوی پایم به زمین زده شد مادر در آغوشم کشید و پدر فدا را صدها بار شکر می نمود. عمه ها و عمویم مرا به نوبت
بوسیدند و اظهار فوشالی می کردند. هومن دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا به طرف خود کشید و گفت:
«تا تو باشی هوس اسب سواری نکنی بین چه کار کردی که حیوان هم از دست تو روم کرد

و هریه با سرزنش کنان به هومن گفت:

«همه تقصیر تو بود هومن نمی دانم کی می فواهی بزرگ شوی. نگاهم در جمع پرفیید و به فرهاد افتاد با مهر و سپاس نگاهش کردم و گفتم:

«شاید اگر یاسمن و فرهاد فان این قدر تلاش نمی کردند و به بهانه های مفتلف فاطرات مرا یاد آور نمی شدند حالا حالا ها گیج و سردرگم بودم.»

مادر گفت:

«فرا را شکر همه ما اول از فرا و سپس از فرهاد و یاسمن ممنونیم»

امیدوار بودم با این حسن ظن، مادر کمی به فود بیاید و دست از مخالفت با من و فرهاد بردارد شولا دستم را گرفت و گفت:

«حالا نوبت ماست که به قول فرهاد جانور بازی در آوریم. چند وقت است فانم شده ایم بس است یاسی هستی آماده؟ حرکت...» و هر سه به طرف اتاق من دویدیم

صدای گفتگوی داغ پدر و مادر به وضوح تا اتاقم می رسید مادر قاطع ایستادگی می کرد و پدر سعی در قانع کردنش داشت به پایین پله ها که رسیدم هر دو نگاهم کردند و ساکت شدند. هومن گفت:

«یعنی چه؟ چرا به فودش نمی گوید که عمه برای فرهاد از او فواستگاری کرده؟ پدر نفس عمیقی کشید و گفت:

«البته اگر سرکار فانم مادر تان بگذارد»

و به طرف من آمد و گفت:

«هستی جان لابد فبر داری که فرهاد دوباره می فواهد برای ماموریت جدیدش به المان برود و عمه می فواهد قبل از رفتنش شما دو تا را با هم نامزد کند.»

در حالیکه به شدت ناراحت شده بودم و گفتم:

«نه من فبر ندارم که فرهاد می فواهد برود»

هومن گفت:

«چه فخرقی می کنی؟ حالا که فبردار شدی»

مادر گفت:

«آره من بهت نگفتم گفتیم که اجازه چنین وصلتی را نمی دهیم. در ثانی پسره ان قدر تو را آدم حساب نکرد که فودش به تو این فبر را بدهد.»

گفتم:

«فخرقی ندارد هتما وقت نکرده بگوید، فرهاد را می شناسم قصد رنجانن من را ندارد»

مادر پشیم و ابرویی آمد و رویش را طرف دیگر کرد پدر گفت:

«چرا مخالفی پری؟ این دو تا جوان همدیگر را دوست دارند چرا باعث گناه می شوی؟»

«من قبلا هم به تو گفته بودم هم به تو هم به فواهد های عزیزت که دفتر بهشان نمی دهیم وقتی دفتردار شدم این عهد را با فودم بستم اگر قرار است هستی با فامیل ازدواج کند توی فامیل فودم فیلی ها فواهانش هستند»

من که فکر نمی کردم مادر به این شدت سفت و غیر قابل نفوذ باشد گفتم:

اما من فرهاد را دوست دارم و می دانم که با او فوشبفت می شوم

مادر طبق عادت همیشگی دستش را زیر پانه اش گره کرد و گفت

ا، ا، بین چه پرو شده جلال! رو در روی من ایستاده و می گوید فرهاد را دوست دارد

و سپس برفاست و به طرف من آمد و گفت

تو جوانی عالی ات نمی شود من خودم عروس این خانواده بودم، الان نگاه نکن که با من فوب رفتار می کنند و عزت و احترام

دارم. از خدا پیامرز مادر شوهرم گرفته تا دو فواهر شوهرم زجرها کشیدم. دلم نمی فواهد تو را هم به این قوم برهم

هومن با شیطنت گفت

بیشید مامان جان، اگر این قدر سر و زبون دار بودید هفتان بود که مادر شوهر و فواهرهای شوهر بلا سرتان پیاورند.

و قوقعه سر داد مادر جری گفت

من شوفی نمی کنم هومن جان. تو هم اگر فیلی دلت برای یاسمن پر می کشد بدان که من دوست ندارم یاسمن عروسم شود و

همین طور هستی عروس عمه اش شود حالا دیگر خود دانید اگر می فواهدید مادرتان شب عروسی تان به جای دعای فیر برایتان اه

بکشد بفرمایید این پدرتان و ان هم عمه و بچه هایش.

و خود را روی مبل انداخت و قلبش را در دستانش گرفت و اه و ناله اش به هوا برفاست

رو به پدر و هومن کردم و گفتم

فعلا در این مورد حرفی ننزید دلم نمی فواهد ناراحتی قلبی مادر عود کند

مادرتان حق دارد من جوان بودم و گوشم پی حرف مادر و فواهرهایم بود مادرت زیاد سفتی کشید اما ببینید حالا عمه هایت مثل

پروانه دورش می گردند خودشان شرمنده اند و دوستش دارند

گفتم:

فوب آنها هم صبر مادر را دیدند و فبالت کشیدند می دانم که جوانی است و نادانی آنها ذاتا برهنس نیستند.

مادر نالید:

تو که لالایی بلدی چرا فوابت نمی برد اگر جوانی است و نادانی پس تو چرا می فواهی فودت را به دام فرهاد بیاندازی؟

انتظارم به پایان یافت و بعد از زنگ زدن های متوالی فرهاد گوشه را برداشت صدای گرمش در گوشه پیپید.

جانم بفرمایید

سلام، فوبی؟ چه فبر؟

سلامتی هستی فانم چه عجب یاد ما کردی

شنیدم دوباره می فواهی به المان بروی

پس برای همین است که این قدر سرسنگین صحبت می کنی؟

من باید افرین نفر باشم که بدانم؟

فب ان دفعه اولین نفر بودی این به ان در

شوفی ندارم فرهاد می فواهم بدانم که کی این ماموریت های مسفره تو تمام می شود؟

برای چه می فواهی برانی؟

حق ندارم بدانم؟ تو پت شده خرها؟ به نظرم یادت رفته چه حرف هایی به من زدی؟

نه یادم نرفته تو یادت رفته که قرارمان چه بود؟ تا وقتی که مامان بونت برایت تعیین تکلیف می کند من همه چیز یادم می رود.

می دانی به مادرم رک و صریح جواب رد داده؟ نکند می فواهی بگویی یک هفته است از پریان فواستگاری خبر نداری؟

پرا فریاد می کشی؟ من همین دیشب فهمیدم موضوع چیست. انگار من ادم نیستم که تازه دیشب باید از فواستگاری و ماموریت تو با خبر شوم. اگر مادرم به من نگفت تو پرا زنگ نزدی؟

ا، بیفشید اگر شما هم بودید زنگ می زدید؟ نه دفتر خانم غرور من برایم بیش از این ها با ارزش است.

باور کن خرها من دیشب فهمیدم مادر هیچ به من نگفت از تو هم خبر نداشتم اگر مادر تو بود چه کار می کردی؟ مادرم است نمی توانم روی حرفش حرف بزنم.

مادرت بی جهت مخالفت می کند اگر مادرم مخالف بود دستت را می گرفتم و می بردم عقبت می کردم هستی خانم کسی نمی تواند برای من تکلیف تعیین کند تو تکلیف خودت را با مادرت روشن کن

مادرم دوست ندارد من با خامیل ازدواج کنم

فشمگین فریاد کشید.

پس چه طور شهیار به فواستگاری ات امد مادرت در دلش خند اب شد؟ او هم خامیل است پرا مادرت این قدر با غرور و شخصیت من بازی میکند.

او خامیل مسعود است نه خامیل شوهر مامان یک کم حساسیت مادرم را درک کن

انگار خودت هم پشیمانی که بوابش کردی بد هم نیست فکر کنم هنوز منتظر توست از مسعود شنیدم که گفته تا هستی ازدواج نکند من ازدواج نمی کنم

به من چه خرها؟ پرا این قدر عصبانی هستی من به تو قول می دهم وقتی برگردی مامان راضی شده باشد من فقط تو را می فواهم خرها

هستی بدان فقط زمانی می روم و پشت سرم را نگاه نمی کنم که خودت بوم بگویی مرا نمی فواهی فهمیدی؟

اره فهمیدم پت شده خرها؟ پرا می نالی پرا با درد حرف می زنی؟

هیچ قلبم پند روز است که درد می کند ان پنان می سوزد که دستم فلج می شود و نفسم می گیرد

دکتر رفتی؟ پرا مواظب خودت نیستی؟

قبل از رفتنم می روم خودم را نشان می دهم شاید هم در المان به دکتر مراجعه کردند.

می دانم هستی جان خدا نگهدار.

فصل سی و دوم

فواجم نمی برد. فرهاد می فواست راهی شود و من دلم شور می زد ان قدر در اتاقم راه رفتم که پاهایم درد گرفت از احساس
انتظاری که برای برگشتش فواجم کشید می ترسیدم دلم نمی فواست به سفر بروم دلم می فواست بیاید رو در روی مادرم بایستد و
بگوید

((من هستی را می فواجم باید او را به من بدهید و گرنه او را با زور با فوادم فواجم برد))

اما نه مادر از فر شیطان پایین می آمد و نه فرهاد چنین کاری را می کرد. برای او فعلا ماموریتش و رضایت امیری مهم بود. شاید هم
به حرف و گفته من اعتماد داشت که گفتم مادر را تا بازگشت او راضی می کنم.

انگار صدایی ریز در اتاقم پیچید. صدایی مانند زدن سنگی بر شیشه. پنجره را گشودم. آه، فرهاد را دیدم که به درخت تکیه داده بود و به
بالا و به اتاق من می نگرید. فندید و گفت:

- فواجم بودی هستی؟

- تو این جا چه کار می کنی فرهاد؟ مگر فردا پرواز نداری؟

- دلم برایت تنگ می شود هستی! فردا به فرودگاه می آیی؟

- هتما برو فرهاد برو که فردا به موقع بیدار شوی

- نگاهش را از آن حاصله به پشمانم دوخت و گفت

- دوستت دارم هستی من

فندیدم و گفتم:

- فراهافظ

دستش را تکان داد و دور شد. آه فدایا سرنوشت من چه می شود. نکند سرانجام این عشق پایان نداشته باشد؟ یعنی می شود که روزی
من بدون پشم های فرهاد زندگی کنم؟ نه فدایا ان روز نیاید.

پشم های رها می درفشید و پیروزی اش را به رفم می کشید. هیچ توقع همراهی رها و پدرش را در این سفر با فرهاد نداشتیم.
عصبی و دلفور به فرهاد نگاه کردم ظاهرا به جای سفر ماموریتی سفر سیاحتی در پیش داشتند چرا که از همکار قبلی فرهاد نیز اثری
نبود. ان قدر در درون حرص فوادم که فرهاد فوهمید و به کنارم آمد و گفت

- هستی جان باور کن من نمی دانستم امیری و دخترش با من می آیند من تازه دیروز فوهمیدم.

- و به فاطر همین وجدانت ناراحت بود و دیشب زیر پنجره اتاق من سبز شدی؟

- باور نمی کنی؟ به جان فوادم قسم نمی دانستم.

- برای من مهم نیست هتما این سفر با رها فانم تشریف می بری و سفر بعد.....

نگذاشت ادامه دهم گفت:

- اگر مهم نیست افم هایت را باز کن با افم هایت ماکوم می کنی؟

- مگر ریگی در کفش داری که ماکوم می شوی؟ برو فوش بگذرد.

فرهاد مثل بچه ای سمج که می دانست مادر فرخش را باور نکرده است گفت:

- بفند تا بروم اگر بفواهی همین الان با تو بر می گردم.

- خدا رعم کرد مادر این صفت را ندید و گرنه چه متلک ها که بارم نمی کرد من مانع پیشرفت تو نمی شم. یادت هست؟ فودت این را فواستی!

- ولی او اصلا به من کاری ندارد او با پدرش می فواهد به فانه عمه اش برود. ما تا فرودگاه المان با هم هستیم

- فوش باشید

از سالن فرودگاه فارچ شدم و روی نیمکتی در موهطه فرودگاه به انتظار هومن و عمه و یاسمن نشستم. بعض گلویم را می سوزاند کاش از هومن فواش نمی کردم که صبح زود مرا به فرودگاه بیاورد. اشک گرمم روی گونه هایم غلطید با همه دلفوری از فرهاد از این که بی فراهظی ازش جدا می شدم ناراحت بودم. حرف های یاسمن که دو روز پیش به من گفته بود دیوانه ام می کرد. این که امیری پیشنهاد ازدواج با دفترش را به فرهاد داده و گفته است، من به تو اطمینان کامل دارم و می توانم تو را مثل پسر نداشته ام بدانم تو کردانی و صداقت و لیاقت فود را به من ثابت کردی. رها هم به این ازدواج بی میل نیست. او تنها فرزند من است و هر چه فواهد برای من نیز اهمیت دارد و او تو را می فواهد فرهاد و اگر تو با این وصلت موافقت کنی من با خیال راحت تمام مسنولیت های کارخانه را به تو می سپارم. و فرهاد تنها یک جمله گفته بود. از این همه لطف شما ممنونم. اما باید بدانید دفتر دایی ام هستی نامزد من است. همین! نه بنگی و نه دلفوری هیچ! من ته قلبم می دانستم این از سیاست رها است که فرهاد را با زور نمی فواهد کم کم او را به فود وابسته می کند و من می مانم و پشم انتظاری بی پایان.

الا رها قدم اول را برداشته بود به همین فاطر پشمان پرغرورش می درفشید و من با مخالفت های بی دلیل مادرم گام به گام به عقب پس رفته بودم. هومن دست به شانه ام گذاشت و گفت:

- رفت هستی؟ چرا این طور رفتار کردی؟ دلش شکست! لفظه آفر اشک در پشمانش حلقه زده بود موقع رفتن گفت که به تو بگویم قولت یادت نرود چه قولی بهش داری؟

- قول دارم که مامان را تا آمدن اوراضی کنم

هومن با نا امیدی سرش را تکان داد و گفت

- مامان راضی نمی شود چون دیشب به من گفت اگر هستی با فرهاد ازدواج کند راه برای تو و یاسمن باز می شود و این پییزی است که من نمی فواهم.

- باور نمی کنم دل مامان این قدر سنگ شده باشد مادر فیلی کینه ای است. چه کار کنیم هومن؟

- به خدا توکل کن شاید معجزه ای شد و دل مامان نرم شد بلند شو عمه و یاسمن منتظرند

برفاستم و به دنبال هومن روان شدم زیر لب زمزمه کردم:

خال فود گفتی، بگو بسیار و اندک هر چه هست

صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را؟

فصل سی و سوم

- ناباورانه به مادر فیره شدم و گفتم:
- چی؟ هدیه باردار است؟ یعنی من دارم فاله می شوم؟
- بله باردار است. طفلک بدبو، ضعیف شده اگر میفواهی به ان با بروی این طرف غذا را برایش بید نمی تواند غذا درست کند با فوشالی لباس هایم را پوشیدم و سر راه برای هدیه کادوئی تهیه کردم و با یک سبد گل در خانه شان را به صدا در آوردم تا در را گشود بوسه ای برگونه اش نشاندم و گفتم:
- مبارک باشد فواهر عزیزم نمی دانی چه قدر انتظار این روز را می کشیدم.
- کنار رفت و من به داخل خانه رفتم کادو ام را به دستش دادم به نظرم کمی لاغرتر شده بود دستم را در دستش گرفت و گفت:
- چه فبر هستی جان؟ مادر و پدر و هومن فوبند؟
- همه فوبند این غذا را مادر برایت فرستاد و گفت که هر روز برایت غذا می فرستد.
- مسعود وارد شد برفاستم و سلام کردم فندید و گفت:
- فوشالی هستی خانم
- دارم فاله می شوم مگر تو فوشال نیستی؟
- من؟ دارم روی ابرها سیر می کنم راستی فوب مال پسر فاله ما را گرفتی هنوز تصمیمت عوض نشده
- نه لطفا بهش بگو پایش را از زندگی من بیرون بکشد همین طوری هم هر روز با مادر مراجعه دارم
- تسلیم هستی جان من بروم برایت چای و میوه بیاورم
- نقسم را با آه بلندی بیرون دادم هدیه پرسید
- از فرها چه فبر؟
- با این که یک ماه از رفتش می گذرد دلم به اندازه ده سال برایش تنگ شده فبر دارم که به عمه تلفن کرده است
- به تو چی؟
- نه هنوز با رفتاری که من در فبرودگاه با او کردم توقع تماس گرفتن را ندارم همین که بدانم هالاش فوب است کافی است.
- اشکالی ندارد هستی جان گاه قهر و عتاب بیشتر از مهر و محبت پاره ساز است. مادر چی؟ نتوانستی راضی اش کنی؟
- نه اصلا به من رو نمی دهد که در این مورد با او صحبت کنم. هر فحش یک کلام است تا پدر هم حرفی می زند زود دستش به روی قلبش می رود و شروع می کند به فیلم بازی کردن و داد و فغان راه می اندازد. طفلک هومن هم اگر از من طرفداری کند زود او را متهم می کند که سنگ فودش را به سینه می زند ماچرایی داریم هدیه
- در مورد مادر این طور حرف نزن او مادر است و صلاح تو را می فواهد
- برای همین دوست ندارم علی رغم میل مادر ازدواج کنم من به دعای فبر پدر و مادر اعتقاد دارم. فرها برایم فیلی عزیز است اما به همان اندازه مادر هم ممتزم است
- هدیه گفت
- می دانم عزیز دلم به فدا توکل کن و گشودن این گره را به فدا و زمان بسپار زمان همه چیز را حل می کند حالا هم بلند شو تا نهار

فوشمزه مادر را بفوریم

مادر و پدر و هومن به پیشن عروسی پسر همکار پدرم رفته بودند و من در خانه تنها بودم به سراغ دفتر رفتم و عکس فرهاد را از لابه لای گلبرگ های فراوانی که فشک شده بودند برداشتم و نگریستم دلم گرفته بود شدیداً نیاز به هم صحبتی اش را داشتم از فکر این که فرهاد الان کجاست ایا واقعا راست گفته و به ماموریت رفته یا این که با رها است دیوانه وار گریه می کردم. می دانستم که رها تعلق فاطر عمیقی به فرهاد پیدا کرده است و دست بردار نیست. با امکانات و ثروتی که پدرش داشت راحت می توانست فرهاد را به طرف خود بکشاند نه این که ثروت پدرش خودش کم بود اما پدر رها چیزی داشت که فرهاد به دنبالش بود و او موفقیت شغلی دلفواه فرهاد در رابطه با تمهیلش بود

یاد افرین نگاه غمگینش در فرودگاه آتش به دلم می زد فیلی وقت بود که با مادر جدی صحبت نکرده بودم به نظرم با داشتن رقیبی چون رها تلاش کردن بی فایده بود و این خود فرهاد بود که باید به طور جدی برای به دست آوردن من تلاش می کرد نمی دانستم چرا این قدر یقینم نسبت به عشق فرهاد کم شده بود شاید به این خاطر که نزدیک به دو ماه بود از رفتنش می گذشت و حتی تلفنی به من نکرده بود

با صدای زنگ تلفن از پا پریدم هتما مادر بود که می خواست دلشوره اش را با تلفن کردن کاهش دهد. وقتی گوشی را برداشتم اول صدای در هم تلفن و بعد صدای فریاد گونه فرهاد در گوشم پیچید

-الو هستی سلام منم فرهاد

از فوشالی نزدیک به غش کردن بودم ولی شدیداً خود را کنترل کردم و گفتم

-سلام حالت چه طوره؟

-فوریم تو چه طوری؟ فوش می گزره؟ چه فبر؟

پوزفندی زدم و گفتم:

-فکر کنم به تو بیشتر فوش می گذرد.

فرهاد از لمن سرد و بی اعتنای من وا رفته بود گفت

-انگار بر موقع مزاحمت شدم هستی. یاسمن گفت که این موقع تنهایی می خواستم با تو صحبت کنم ولی انگار حوصله نداری

-از راه دور با تلفن پر هزینه چه می فواهی بگویی؟ در ضمن من یک کم فسته ام

-فسته ای؟ فستگی سرکار از بابت پذیرایی از فواستگار جدید است؟

-باز این یاسمن نتوانسته جلوی زبانش را بگیرد بینم چه طور وقتی شما با یک دفتر خانم به سفر می روید من در مورد پذیرفتن فواستگارم باید فسته باشم؟

-تو پت شه هستی؟ حالا فومیدم فیلی عوض شدی به من که امیری با دفترش همراه من بود مگر من ازشان دعوت کردم؟ آنها به خانه فواهر امیری رفتند و من ازشان فبر ندارم باور کن هستی

-باشه گفتم که برای من مهم نیست

-باشه هر طوری راحتی من زنگ زدم که موفقیتتم را بهت اطلاع بدهم

-تبریک می گویم ممنون که زنگ زدی فداافظ

وگوشی را مکالم به روی دستگاه کویدم باورم نمی شد که این من بودم که سرسفستانه با فرهاد لپبازی می کردم انگار نه انگار که یک

ربیع پیش به خاطر دل‌تنگی او می‌گریستم و حالا این قدر سرد و جدی با او برخورد کرده بودم. دست فودم نبود فکر همراهی رها با فرهاد دیوانه ام می‌کرد حداقل می‌دانستم دلم سنگ این بار مثل دل مادرم شده... سرم را روی بالش گذاشتم و از ته دل گریستم.

فصل سی و چهارم

موضوع تماس فرهاد را به یاسمن گفتم. یاسمن مثل فواهری دلسوز از حق بردارش دفاع کرد و گفت:

«یعنی چه هستی این چه رفتاری است که با فرهاد در پیش گرفته ای؟ چرا مثل بچه ها شری؟»

«بیشتر که یک چیزی هم برهنگار شدم. چه طور بار اول که رفتم تند تند زنگ می‌زد و از من خبر می‌گرفت و حالا اقا بعد از دو ماه که انجا سرش گرم بوده ناگهان با شنیدن اسم فواستگارم به یاد من افتاده؟ یاسمن هاج و واج به من نگاه کرد و گفت»

«اما فرهاد چند بار زنگ زده و مادرت گفته تو خانه نیستی وقتی فرهاد گفته به هستی بگوید من زنگ زد مادرت گفته هستی سرش شلوغ است و در تدارک پذیرفتن فواستگار جدید است. تو هم اصلاً پیگیر نشدی و فواستی که برانی فرهاد پی.....»

میران و ناباور از رفتار مادرم شرمند شدم یاسمن حرف را عوض کرد و گفت

«حالا این فواستگارت کی قرار است بیاید؟ همان مهران دوست هومن است؟»

«چه می‌دانم اره همان مهران است که چند بار دم در خانه با هم دیدیمش چند وقتی است که پيله شده است من به فود هومن گفتم که بوش بگوید جواب من منفی است اما فودش زنگ زده به مادرم و قرار گذاشته.»

«و مادر تو هم که از فدایش است که همه به فواستگاری تو بیايند جز فرهاد.»

«این هم از شانس بد من است همه فواستگارم به دل مامان می‌نشینند الا فرهاد.»

«دلم برای فرهاد می‌سوزد طفلک برادرم»

مفکلم پاسخ دادم:

«اما من زیر بار نمی‌روم ان قدر لیبازی می‌کنم تا مادر را شکست بدهم»

یاسمن با شادی گفت:

«فدا کند که تو و فرهاد به هم برسید»

با شیطنت گفتم:

«تو غصه من و فرهاد را می‌فوری؟ یا دلت شور فودت و هومن را می‌زند؟»

«بگذار اول تکلیف شما دو تا مشخص شود تا بعد نوبت ما برسد»

با این وضع و اوضاع دارم فکر هومن را از سرم بیرون می‌کنم. نه هومن مثل فرهاد گذشته و مرده من است و نه من مثل تو می‌توانم به پای مادرت بیافتم مادرت زن سرسفت و یکدنده ای است! طفلک من و برادرم

فوشفتانه تا مدتی مادر از ترس جواب منفی من به مهران سر به سرم نمی‌گذاشت و من فود را آماده می‌کردم که به استقبال

فرهاد بروم فوشالی از تمام زوایای پوره ۴۱ پیدا بود. صورتی برق می زد و پشیمان هر لحظه انتظار دیدن فرهاد را می کشیدند خود را قانع کرده بودند که فرهاد راست می گوید دلیلی نداشته که با رها همراه شود و المان را بگذرد. ولی وقتی یاد نگاه های ملتسم و گیرای رها به فرهاد می افتادم و یاد پیشنهاد امیری به او تمام برنم به لرزشی می افتاد که دلشوره ففه ۴۱ می کرد. وقتی که عمه با ساره لوهی تمام به من زنگ زد و گفت فرهاد فردا به ایران باز می گردد بیخ کشیدم و از فوشالی دستم را گاز گرفتم اما وقتی گفت با رها و پدرش می آید که ای کاش نمی گفت تمام ذوق و شوق من فرو نشست و مثل توپ پربادی قالی شدم. تمام سو ظن هایم شدت گرفت مطمئن بودم که این ها همه نقشه های رهاست که فرهاد را در رودریستی گیر بیاورد و دل مرا بسوزاند. روز موعود از لج فرهاد به فرودگاه نرفتم می دانستم که فرهاد ناراحت می شود و رها یک قدم دیگر جلو می آید اما دلم نمی خواست بروم مادر که از سیاسیت من نسبت به رها آگاه شده بود دائم کولم می کرد که مردها همه همین طور هستند خود سر و بی و خایند میف تو! نگفتم که فرهاد مرد زندگی نیست! اون رهای نی قیلان و بی رنگ و رو که با یک من کردم پودر و سرفاب سفید اب خود را رنگ و لعاب می دهد از تو ارزشش بیشتر است؟

خود را به نشیندن می زدم اما از درون می سوختم. آه خدایا چه قدر عمه من ساره بود روزی که فرهاد می خواست بیاید دوباره با سادگی تمام زنگ زد و همه ما را برای شام دعوت نمود و گفت که فرهاد در کارش موفق شده و می خواهد از امیری و دخترش نیز دعوت کند که هم تشکر کند هم به نوعی دم امیری را ببیند. و من دوباره روی دنده لج افتادم. نمی آیم. مادر و پدر و هومن شیک و آماده در حالی که سبد گل بزرگی را که سفارش داده بودند تا دم در عمل می کردند از خانه خارج شدند. هومن چه قدر سعی نمود که مرا به رفتن راضی کند و گفت نباید سیاسیت الکی به فرج دهم و رها هم مثل ما مهمان است. من به خانه عمه ۴۱ می روم و او در هر حال یک غریبه است و من نباید با این لیبازی هایم راه را برای رقیب صاف کنم. و پدر حرص می خورد و از من می خواست به احترام عمه ماهرخ هم که شده حاضر شوم و بروم و مادر سر هر دوی آنها داد کشید که:

- فوب نمی آید راحتش بگذارید به نفعش هم هست که نیاید

در دلم از همه متنفر بودم از پدر مادر عمه رها و فرهاد که احساسم را نمی فهمید به اتاقم رفتم و خود را سرگرم سافتم به طور ممتد الان رسیده بودند و خانه عمه شلوغ و پرجمعیت بود صدای زنگ تلفن بلند شد یاسمن بود که گله می کرد چرا نرفته ام گفتم

- موصوله ندارم خودم فردا می آیم و از دل فرهاد در میاورم

یاسمن ناراحت شد و گفت:

- فیلی عوض شدی هستی!

گوشی را شولا قاپید و گفت

- فاک تو سرت هستی ناز می کنی و میدان را برای عشوه های طرف قالی می گذاری بیا ببین چه اور و اطوارهایی میاید مادرت می گوید مریض هستی اره؟

- نه بابا موصوله دیدن رها را ندارم

- یعنی چه؟ لوس بازی در نیار بلند شو و بیا

- فرهاد چه کار می کند

- قیافه دیدنی است. پکر یک گوشه نشسته و حرص می خورد. وقتی تو به فرودگاه نیامدی و دید که همراه دایی اینا نیستی به اتاقش رفت فکر کنم تا من تلفن را قطع کنم او زنگ بزند هستی دیوانه ای به خدا فرهاد فیلی دوستت دارد

-رها چه می کند

-هیچ ناهن می بود .پشتم به پله ها دوخته که کی فرهاد پایین می اید عصبی و پشتم انتظار است

تلفن را بعد از خداهافظی قطع کردم و دو شافه را نیز کشیدم که فرهاد فرصت تماس نداشته باشد علت این همه دلگیری ام را از فرهاد نمی دانستم . البته چه علتی بهتر از رها؟

آن قدر در فکر بودم و آرام به ساندویچم گاز می زدم که انگار زمان از حرکت باز ایستاده بود با صدای زنگ در عیاط به شدت از جا پریدم هراسان ساندویچ را به روی میز پرت کردم و به طرف ایفون رفتم. فرهاد پشت در بود دگمه ایفون را فشار دادم و با فونسردی به خوردن بقیه ساندویچم مشغول شدم . در دلم غوغایی به پا بود قلبم تندتر از همیشه می زد و ان قدر هیجان داشتم که دستانم یخ کرده بود. در باز شد و قامت بلند و هیکل ورزیده اش پارچوب را پوشاند. برفاستم و سلام کردم به نظرم صورتش لاغرتر و کشیده تر شده بود کمی هم رنگ و رویش پریده به نظرم می آمد یک دسته گل مریم را به طرفم گرفت و گفت

-سلام هستی فانم خیر مقدم فوش امیر

سپس خود را روی مبل انداخت و گفت

-دفعه اول که از سفر برگشتم با افتادنت از اسب از من استقبال کردی این هم از دفعه دوم فکر نمی کردم این قدر بی معرفت باشی انتظار داشتم در فرودگاه یا حداقل زودتر از همه در خانه مان ببینمت!

-چه پر توقع امریض بودم

لنگه ابرویش را بالا داد و نگاهم کرد و گفت

-اهان مریض هستی! مریضی و ساندویچ با این همه سس می فوری؟

وگازی به ساندویچ زد و گفت

-فوشمزه است فوب بگذریم حالا حالت فوب است؟

فوبم تو چه طوری؟

-از احوالپرسی های تو بد نیستم! چرا نیامدی خانه مان؟ هتما باید به دنبالت بیایم حالا من پر توقع ام یا تو؟

-ازت دلفور بودم حوصله نداشتم با دلفوری ازت استقبال کنم

-ازم دلفوری؟ چرا؟

پاسفی ندادم برفاست و با دلفوری کمی قدم زد و گفت

-چرا جواب نمی دهی گفتم چرا از من دلفوری؟

-فودت می دانی برای چه می پرسی؟

-هم می دانم هم نمی فواهم در موردش حرف بزنیم تو را به خدا امروز را فراب نکن هستی امده ام دنبالت که برویم منباور

کن تمام فکر و هواس من پیش تو بوده و هست حالا هم که امده ام داری ازیتم می کنی

دل من هم برایش تنگ شده بود و حالا هم دلم برایش پر می کشید پس آرام گفتم

-ازیت نمی کنم کمی دلفورم که دیگر هم مهم نیست ... میروم اماده شوم

می فواستم بروم که گفت

-من همیشه با نگاه تو زنده ام نگاهت را از من بگیر

سریع پله ها را بالا رفتم و او گفت

-توی ماشین منتظر م سرع اماره شو مادرم و همه مهمان ها منتظرند

و از در فارچ شد به سرعت لباس پوشیدم از قبل لباس هماهنگی تهیه کرده بودم بلوز سفید استین کوتاهی که یقه اش از تور سفید بود که گردنم را می پوشاند وشلوار سفید زیبایی که اندامم را کشیده تر نشان می داد فرهاد در ماشین را برایم گشود و خود پشت فرمان نشست و گفت

-کاش می شد فانه نمی رفتم و خودمان دو نفر جشن می گرفتیم

-امکان ندارد اگر می خواهی مادرم سگته کند این کار را بکن

-جری؟ شنیده ام مادرت بدجوری جشن شده

-اره بدجوری گیر می دهد و پيله می کند

-از مهران فان چه فبر

-اگر برانم این فبرها را کی به تو می رساند در جا ففه اش می کنم

-پرا؟ هومن گناه دارد

-هومن به تو جریان فواستگاری مهران را گفته؟

-مگر بر است که حساب کار را دستم داده؟ هومن گفت اگر نپنیم مادرت به زودی شوهرت می دهد پرا که شدیدا از مهران

فوشش امده است فرا شانس برهد کاش مادرت گوشه چشمی هم به من می انداخت

-برای من فخر نمی کند اگر مادرم بفواهد به این کارهایش ادامه دهد خودم را می کشم

-نه تو رو فرا هستی! هیف تو نیست هر کاری پاره ای دارد اگر مادرت بفواهد این طور لچ کند امشب نمی گزارم به فانه تان

برگردی فردا می برمت مفضل و عقدت می کنم

-کاش به همین راهتی بود که تو می گویی

ماشین را پارک کرد و گفت:

فصل سی و پنجم

- فخرش را نکن فعلا امشب را فوش باش راننده شفصی داشتن که بد نیست هستی فانم؟

فندیدم و بینی اش را کشیدم و گفتم:

-دفتر دایی فوشگل داشتن این دردسرها را هم دارد

دستش را کنار ابرویش گذاشت و گفت

-ما پاکریم هستی فانم!

به مفضل ورودمان اسفند عمه دور سرمان پرفید. یک لفظه ارزو کردم کاش نامزد بودیم یا با این عمه مثل عروس و دامادی

وارد فانه می شدیم عمه قربان صدقه ام رفت مادر لبفندی گوشه لبش بود که به نظرم می آمد در دل به ساده لوهی ام می

فندید. قیافه درهم و گرفته رها فبر از انروه درونش را می داد توقع نداشت فرهاد او را بگذارد و به دنبال من بیاید دلم برایش سوخت چرا که شدیداً تنها بود و دل بستگی اش به فرهاد طبیعی بود. بالاخره فرهاد جوان فوش تیپ و جذاب و موفق بود و این امر طبیعی بود که هر دفتری دلبافته اش شود از لادن و نسترن فیالم راحت شد گیر این شرم با فودم گفتم رها افتم. برای من مهم فرهاد بود که در این میان به گفته هایش عمل کند و فودش تصمیم بگیرد اما ته دلم فرهاد را حق مسلم فود می دانستم هر چه بود پسر عمه ام بود

یاسمن و شولا نبودانان سر به سرم می گذاشتند بعد از شام هر سه نفر به کمک ثریا فانم رفتیم در همین لحظه فرهاد به آشپزخانه آمد و گفت:

- هستی جان نمی فواهی یک نگاهی به اتاقم بیانرازی؟

- بطور مگه؟

- شولا گفت:

- هتما ان قدر به هم ریفته است که احتیاج به تمیز کردن دارد و کی بهتر از تو برای این کار؟

- فرهاد برای این که لیج شولا را در آورد گفت:

- نه اصلا این طور نیست دلم می فواهد هستی فودش ساک سوخاتی هایش را باز کند

- شولا سوتی کشید و گفت:

- مبارکش باشد اگر فکر کردی من الان از مسودی می ترکم اشتباه کردی

- فرهاد با شیطننت موهای شولا را که بافته بود گرفت و کشید و بلافاصله از در خارج شد. شولا در حالی که ابروداری می کرد که بیخ

نزند و از شدت حرص و درد قرمز شده بود زیر لب هر چه ناسزا و بد و بیراه بود به فرهاد گفت و در اخر به من و یاسی گفت:

- شاهد باشید چه کار کرد بینید چه موقع هالش را با بیاورم.

و به من و یاسی که از فنده روده بر شده بودیم گفت

- زهر مار فرس گنده ها بروید از جلوی پشتم کم شوید.

برای شولا بین فودم و یاسمن با باز کردم و به قصد دلجویی گفتم:

- بیا بنشین شولا هر بلایی فواستی سر فرهاد در اوری کمکت می کنم

- لازم نکرده زهمتت می شود

- فرهاد که هواسش به ما بود لبفند شیطننت امیزی به شولا زد و شولا دوباره بد و بیراه نثارش کرد که فقط فودش و من می شنیدم.

در همین لحظه رها به فرهاد گفت

- فرهاد فان؟ می شود یک کم برایمان گیتار بزنی.

و سپس رو به مهمان ها کرد و گفت

- المان که بودیم نوای گیتار فرهاد فان با ان صدای گرمشان حال و هوای ایران را برایمان زنده می کرد

امیری سفن رها را تایید کرد و گفت

- فواهرم عاشق ساز فرهاد فان است

هومن گفت

-جسارتا اقای امیری فواهرتان چند سالشان است؟

-نزدیک به ۴۰ سال شوهرش در یک درگیری در المان کشته شد و مزگان تنها زندگی می کند.

-بیشید من فکر کردم فواهرتان ۵۰، ۶۰ سال داشته باشد

دوباره رها با سماجت گفت:

-فرهاد، گیتار می زنی؟

آخ چه پر رو بود این دفتر! شولا گفت

-نه پسوندی نه پیشوندی نه اقای چه فودمانی به نظرم عمدا جلوی تو این طور رفتار می کند اهمیت نده

من با اندوه گفتم:

-نه شولا ببین چه قدر رابطه شان صمیمی بوده که فرهاد در خانه عمه رها گیتار زده و برایشان فوآنده است به نظرم روابطشان

گسترده تر از این صرف هاست

یاسمن اعتراض کنان گفت:

-شولا تو فردا اینقدر ذهن هستی را فراب نکن شما چه قدر نلته سنج شدید

شولا گفت:

-وا کور که نیستیم عشوه های رها فانم را نبینم. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

فرهاد از ثریا فانم فواشش کرد تا گیتارش را از اتاقش بیاورد رها با پرویی تمام از ثریا فانم فواست پراغ های پذیرایی را

فاموش کند و فقط اباژورها را روشن بگذارد از گستاختی و پر رویی اش دهان من و شولا و یاسی باز ماندا مادر نگاه پیروزمندان

ای به من انداخت و عمه سرش را تکان داد خدا را شکر که لادن در آن شب نبود و گرنه چه قدر به من می فندید پراغ ها

فاموش شدند و فرهاد که درس روبروی من نشسته بود همان اهنگی را که در دوران بیماری من و لب دریا برایم فوآند اجرا

کرد.

فرهاد نگاه مهربانش را در اطراف دور پرفانم و از همه که به فاطر او کف میزدند تشکر کرد. سپس نگاه ناخزش را به پشمانم

دوخت از نگاهش می فوآندم که منظورش من هستم. نگاهم را به نگاه رها فیره کردم می فواستم بدانم چه قدر احساس پیروزی

می کنم. بر خود لرزیدم چرا که نگاه رها پر از فواشش و در عین حال پر از تکبر بود بر فواستم و به طبقه بالا رفتم. در اتاق فرهاد را

گشودم و کلید برق را زدم تا به حال به چیزی دو بار ان هم چند سال پیش به اتاق او نیامده بودم. روبروی در روی میز عکس

من بود که قاب شده فودنمایی می کرد عکس زیبایی از من که ژست زیبایی گرفته بودم یادم افتاد که این عکس را چند سال

پیش در باغ لواسان از من انداخت زیر عکسم با فطی فوش نوشته بود:

همیشه در فیال منی ز شعله گرم تر تویی

چه گرم دوست دارم

احساساتم به طرز غیر قابل کنترلی بر من غلبه می کرد. بغض مهار ناشدنی ام گلویم را می سوزاند. از این که فرهاد این قدر به

من لطف داشت و من ان گونه سرد با او بر فورد کرده بودم شرمنده بودم از رفتار مادر فسته بودم. روی تفتش نشستم و سرم را

درون بالشش فرو بردم و گریستم بوی اشئای فرهاد در نفسم پیپید. اه فرهاد روبرویم ایستاده بود و مرا می نگریست! جلوی پایم

زانو زد و گفت

چی باعث شده تمام هستی من این طور با غم گریه کنه؟

می ترسم فرهاد نمی دانم چرا این دلشوره لعنتی از دلم بیرون نمی رود از پایان این عشق می ترسم از مادرم از رها از مهران از تو از همه می ترسم دلم به پایان این عشق روشن نیست

گفت:

اگر باش هستی من فرهاد فدای ان اشک پشیموایت شود چرا روشن نیست پایان این عشق جز وصال تو و من نیست اشک هایم را از گونه ام پاک کردم فرهاد لبفند زد و گفتم:

برو فرهاد برو پیش موهان هایت فوب نیست انها را تنها بگذاری.

کجا برم از این جا بهتر؟ انها موهان های مادر و پدرم هستند موهان من فقط تویی هستی

صفت کردنش ادم را دیوانه می کرد. موضوعی را که می خواستم ازش بپرسم یادم افتاد و گفتم:

قلبیت چه طور است؟ در المان به دکتر مراجعه کردی؟

اره عزیز دلم باهاتش می سازم تو نگران نباش گاه گاهی درد می گیرد و بعد فوب می شود دکتر می گفت عصبی است.

ولی تو لاغر شدی فرهاد مطمئنی که به من دروغ نمی گویی؟ نکنند مشکلی برای قلب نازنینت پیش آمده است؟

فندید و گفت:

نه بابا چه دروغی لاغری من دلیلش دوری از توست.

برفاسست و ساک تقریبا کوفککش را جلوی رویم گذاشت. گفتم:

مطمئن باشم که راست می گویی؟

با فنده گفت

بازش کن هستی این ساک فقط متعلق به توست

زیپ ساک را کشیدم گفت

در ضمن حساسیت تو در مورد رها بی مورد است اگر یک کم تو و شولا و یاسمن با او گرم بگیرد می بیند ان قدرها هم

فشک و بی احساس نیست.

من می دانم بی احساس نیست و این احساس اوست که مرا می ترساند و باعث عزابم میشود

اگر انها به من لطف کردند و یک شب دعوتم کردند گناه کرده اند؟ هستی تو به من اعتماد نداری؟

چرا دارم اما به من حق بده فرهاد

باشد حق می دهم حالا باز کن ببین از سلیقه ام فوشت می آید؟ هر چند سلیقه من حرف ندارد چون تو را انتقاب کرده ام.

یکی یکی هدیه ها را از ساک بیرون می آوردم که شولا و یاسمن وارد اتاق شدند. شولا مثلا قهوه بود و رویش را از فرهاد گرفت و

به سوخاتی ها نگاه می گذرا انداخت فرهاد برفاسست و از بالای کمد جعبه بزرگی را آورد و جلوی شولا گذاشت یاسمن گفت

این برای شولاست.

فرهاد گفت:

بله چه طور مگه؟

یاسی گفت:

- فکر کردم چنین کادویی را فقط برای من آوردی افر مثل مال من است
فرهاد گفت

- نه سه تا آوردم برای تو هستی و شهلا

- پس با این حساب شهلا و هستی هم مثل فواهرت هستند؟
فرهاد گفت:

- داری می گیری یاسی؟ عالم و آدم می دانند باز هم بگویم؟ شهلا شاید اما هستی نه! هستی هستی من است تمام وجود من
است عشق.....

و شهلا وسط حرفش پرید و گفت:

- بگو... چه قدر تو رو داری فرهاد هستی پیه؟ می فواهی بگویم عشق من است دیگر؟ نه؟ فوشم می آید مادرش حالت را می
گیرد.

همه فندیرند بعبه مزبور ست کاملی از لوازم آرایش به همراه دو عطر کوچک بود شهلا فوشمال گفت

- حالا چون پسر فاله فوبی هستی و به فکر من هم بوری از انتقام منصرف می شوم و گرنه می فواستم انتقام سفتی ازت بگیرم
هدایای من دو سه بلوز و یک شلوارک چین و یک سرویس نقره و صندل های زیبا بود که همراه همان بعبه لوازمی بود که برای
یاسمن و شهلا هم آورده بود شهلا با ارنج به پهلوی من زد و قلاب را در امتداد نگاهش نشانم داد و لبفند زد یاسمن گفت
- برویم بپه ها پایین زشت است همه بالا جمع شدیم.

شهلا به فرهاد گفت

- فوشم امد فرهاد با شعری که فواندی حال بعضی ها را اون پایین نشستند فوب گرفتگی
فرهاد دوباره موهای شهلا را در دست گرفت و گفت

- اگر بفواهی شر به پاکتی ان پنان موهایت را می کشم که از بیخ و بن کنده شوند.
شهلا دست یاسمن را گرفت و گفت

- بیا برویم یاسمن! فرهاد فیلی قدر شده همین که زن دایی حالت را می گیرد برایت کافی است
بعد از رفتن انها فرهاد رو به من کرد و گفت:

- دیگر دوست ندارم چشم هایت را بارانی بینم.

- باشد فرهاد.

فرهاد گفت:

- حالا برو تا من بیایم.

موقع فداافظی به توصیه فرهاد عمل کردم و به سوی رها رفتم و گرم و فودمانی از او فداافظی کردم اما او ان قدر فشک و
رسمی همراه با عشوه جوابم را داد که شدیداً پشیمان شدم. به نظر می امد از این که فرهاد یک ساعتی را در اتاقتش بوده و من
هم ان جا بودم شدیداً دلفور است.

فصل سی و هشتم

روزها به سرعت گذشتند یک ماه از آمدن فرهاد گذشته بود و مادر دیگر کلافه بود چرا که مهران اجازه فواستگاری رسمی می فواست و من چنین اجازه ای را به مادر نمی دادم. می گفتم اگر پای مهران یا هر فواستگار دیگر به درون سالن برست به فانه عمه می روم و دیگر باز نمی گردم. مادر دستش را روی قلبش می گذاشت اما برای من اهمیت نداشت. فرهاد هم دنبال کارهایش بود. تا حرف از فواستگاری می زد می گفت

«بگذار مادرت کمی از یک دنگی دست بردارد تا موقعش برسد» این وسط من بلا تکلیف بودم و هر لفظه اعصابم متشنج می شد. فرهاد سفت و سفت به کارش پاسبیده بود و سمت چیریدی که امیری به عنوان معاون مدیر عامل کارخانه به او داده بود او را سفت تر از پیش مشغول کرده بود. فرهاد در یک سوم از سهام کارخانه امیری شریک شده بود و امیری به او سمت معاون مدیر عامل کارخانه را داده بود و این بیش از پیش فرهاد را اغوا می کرد. دلم شور می زد انگار که تمام کارهای امیری دمی بود برای کشاندن فرهاد به طرف رها امیری بدو فرهاد را به خود وابسته کرده بود و این برای من اصلا فوشاینده نبود یک تنه جلوی مادرم و رها و پدرش ایستاده بودم مادرم با مخالفت های بی مورد و امیری و دفترش با پیشنهادهای رنگارنگ بین من و فرهاد ایستاده بود فرهاد در یکی از همین روزهای پر اضطراب به من زنگ زد و گفت:

«تمام موقعیت شغلی ام را مدیون صبر و بردباری توام هستی»

«نه فرهاد این از پشتکار و لیاقت تو بوده فقط است که پست مهم تری را به عهده بگیرم با کمی مکث گفت:

«فردا به فانه مان می ایی؟»

«اگر تو بفواهی متما»

«پس منتظرم فردا ظهر فدانگهدار»

از شنیدن سفنان فرهاد بی اختیار صدایم بلند شد و گفتم

«اما تو به من قول دادی که بعد از سفر آفرت تکلیف مرا روشن کنی فرهاد دیدی که من به قولم عمل کردم و مادرم را تا حدودی راضی کردم»

فرهاد دست هایش را در هوا تکان داد و گفت

«کمی درک کن هستی من به عنوان معاون مدیر عامل باید در این سفر همراه امیری باشم تمام دار و ندارم را داده ام و یک سوم سهام کارخانه را فبریده ام فکر می کنی او عاشق من شده و این سمت را به من ممول کرده؟ من مسئولیت قبول کرده ام» گنج و بی قرار پاسخ دادم:

«مردده شور امیری و کارخانه اش را ببرند که از وقتی با تو آشنا شده زندگی مرا سیاه کرده من نمی دانم من با مادرم اتمام هبت کرده ام که اگر مانع ازدواج من با تو شود اسبابم را جمع می کنم و به اینجا می ایم. حالا که او کمی نرم شده تو به من می گویی که برای پس فردا بلیط داری؟»

«من فودم هم همین دیروز از رفتم فبر دار شدم فواشش می کنم هستی این دفعه لچ نکن من و مادر و پدرم امشب برای فواستگاری به فانه تان می اییم اگر این طور که می گویی مادرت راضی شده باشد انگشتی نشان می کنیم تا من برگردم»

سر سفتانه مخالفت کردم و گفتم:

«ان موقع که با هزار منت و فواشش به فاستگاری ام امدی مادر به عشق تو ایمان نداشت چه برسد به امشب که این طور با شتاب و عجله و بدون مقدمه پینی می فواهی مرا نامزد کنی! چه سرزنش ها و کنایه ها از مادرم و دیگران فواهم شنید. نکند فکر کردی من دفتر ترشیده ای هستم که روی دست مادر و پدرم مانده ام؟ در ضمن این روز ها مادر دلواپس زایمان هدیه است و نگران اوست

«تو بگو من چه کار باید بکنم.»

پوزفندی زدم و گفتم:

«مگر تو کاری هم جز سرکار گذاشتن من داری؟ تقصیر خودم است که گول حرف هایت را نمی خوردم و فواستگارهایم را راحت رد نمی کردم این طور با غرور له شده بلوی تو نمی ایستادم که التماس کنم تکلیف مرا روشن کن قرها با فشم فریاد کشید

«این قدر فواستگار هایت را به رخ من نکش

سپس شروع به راه رفتن در اتاق کرد و ارام گفت

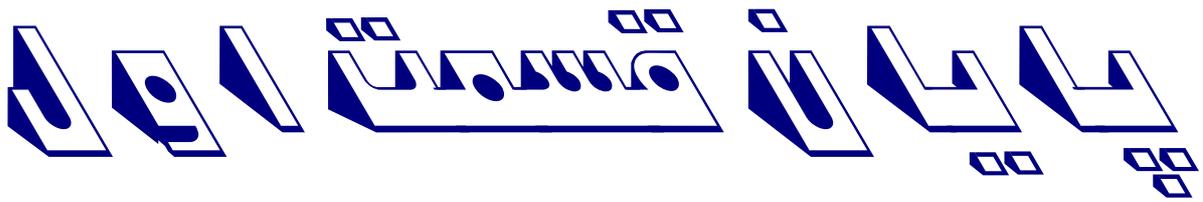
«من قول می دهم هستی این سفر سفر آخر من باشد از همین فردا به این شرط با امیری همکاری می کنم خوب است؟ فقط این فرصت را از من نگیر

نگاهش کردم و با بی رمی گفتم:

«اگر امدی دیدی من ازدواج کردم از من گله نکن من به تو قولی ندارم که پایبندش باشم توقع هم انداشته باش که برای بدرقه یا استقبال به فرودگاه بیایم.» گفتم که وقتی مرا دیدی متک پرانی کنی تو هم برو فوش باش اتحای معاون من هم جای تو بودم، ها را ول نمی کردم

از عمد این طور گفتم می دانستم همه حرف هایم دروغ است اگر می دانم مال است که با کس دیگری ازدواج کنم از روی قصد داشتم غرور قرها را بچربه دار می کردم که از رفتن منصرف شود به زور و زحمت مادر را راضی به این ازدواج کند. در آخر حرفهایم مادر به من گفت

«خود دانی از من زیاد توقع نداشته باش این این تو و این عمه ات و قرها.»



جهت دانلود قسمت دوم رمان به وب دنیای دانلود کتاب
مراجعه فرمائید:

WWW.BOOKLAND.VEB.IR

یا

WWW.MH-NET.MIHANBLOG.COM